

ای بسته برسم شب چرخ لاله با داغ جان بلفس ز یکدیگر	کوی ز آفتاب در دم شتر بر ابقران چرم ز گل شترین	کی در تور سده بند سیری سز کون لاله در آتشکده عرض نیاید	تیر که از کمان مردم میخ بندیت که بر جان نهانست														
<p style="text-align: center;"><b>اشکر کرچی</b></p> <p>ما شش احمد پیک اصدش از غلامان صفوتیه و از کرچیان آن سلسله که زید ز با شش امیر کرچی پیکان قبا عار بواسطه زبان دراز بسیار دیده بود چندی بنای جمع اقوال و احوال موزونان حاضر خود داشت</p>																	
<p>و سخن نیز از تذکره حال ایشان گاشت با بنجام نیاید عمرش نهایت انجامید برادرش محمد باقر پیک نشاطی تخلص بانیکار پرودنت او هم بحکم اجل کاری ساخت جناب فاضل ادیب فاضلان او می تخلص حکیم خاقان مغفور تذکره نیکو با تمام آورد و با سخن خاقان شش نام کرد و حاصل شاعری قادر بوده لیکن دیوانش جامع نموده بعضی غزلیات و قطعی قصایدش دیده کرده اند اما چو نگردد هم بسیار گفته اند چندی از نوشته شده</p>																	
<p>بنگام سحر که طلعت و نور ابنم لرزان چون طرزد دیدم چشمه که آن حرا بله من در سماع از اینکده است تو یکن با قهقهه شکر بجان عیش حرام است بوقت کشتنم آبی ز سینه سر زده آه بیا این شدی دل بگشتم ز شنیدنی چون چنین شد که ذوق مقوم است</p>	<p style="text-align: center;"><b>من قصاید</b></p> <table border="1"> <tr> <td>باد سحر می پسندم عود</td> <td>کیتی خندان چون نخندد</td> </tr> <tr> <td>کرد کاری که قبح او کردم</td> <td>پس ازین که پس ازین او را</td> </tr> <tr> <td colspan="2" style="text-align: center;"><b>قطعه و غزلیات</b></td> </tr> <tr> <td>پس مصلحت است که باور کند کس</td> <td>در شب آینه انکوری در خم میکنم</td> </tr> <tr> <td>نشد که کشته تیغ تو پیکناه شوم</td> <td>دم از درستی که میماند کم غنای شوم</td> </tr> <tr> <td colspan="2" style="text-align: center;"><b>وله</b></td> </tr> <tr> <td>بفردت رسید چو پخته چه خام</td> <td>شادی آنکه در حبه جان اختر</td> </tr> </table>		باد سحر می پسندم عود	کیتی خندان چون نخندد	کرد کاری که قبح او کردم	پس ازین که پس ازین او را	<b>قطعه و غزلیات</b>		پس مصلحت است که باور کند کس	در شب آینه انکوری در خم میکنم	نشد که کشته تیغ تو پیکناه شوم	دم از درستی که میماند کم غنای شوم	<b>وله</b>		بفردت رسید چو پخته چه خام	شادی آنکه در حبه جان اختر	<p>ای سخت بهم چو شک و کافور وارسته ز ظلم شام و بچور ندیدم بکسیر نام مردم تا صبح در این خیال که گویشم بند و نیم از ابر حرمت نشد مردم میکنم پس از گویم برو کفتم روم کفایتی سزاده رشته الفت ز بسیم کستی نخورد وقت چاشت از ده تمام</p>
باد سحر می پسندم عود	کیتی خندان چون نخندد																
کرد کاری که قبح او کردم	پس ازین که پس ازین او را																
<b>قطعه و غزلیات</b>																	
پس مصلحت است که باور کند کس	در شب آینه انکوری در خم میکنم																
نشد که کشته تیغ تو پیکناه شوم	دم از درستی که میماند کم غنای شوم																
<b>وله</b>																	
بفردت رسید چو پخته چه خام	شادی آنکه در حبه جان اختر																
<p style="text-align: center;"><b>احکام مهدانی</b></p> <p>صاحب سفینه الحمود ز دانش اجداد محمد و مشربش را تصوف و تغلش را تخریر و تخریر او را و چند هستی از مردم قوم کرده من نده متابعت آن کتاب کرده ام و زاده ازین بی بزده ام</p>																	
<p>آنند سلطوت کین خاتم دولت گلک کی غایب سوزش با جورا خضر آنداده ز پست زینت خاتم اینه دل چو شد از عشق صاف اینه چو بود دل پاکت ای پیر چو دی از عشق که است آن خاک نه منکر که و ما و ای نشت ارض مسما بهر تو آرا شد صلاح زخم خدی که از تو بر صبر آید</p>	<p style="text-align: center;"><b>بیم از مشنویات اوست</b></p> <table border="1"> <tr> <td>آنند شوکت طراز سندا و این</td> <td>سلطوت این چاک کرده ز پره و میخ</td> </tr> <tr> <td>رای یکی دیده دور صاحب طاعت</td> <td>حکم کبیر اقصا نشسته بر که</td> </tr> <tr> <td colspan="2" style="text-align: center;"><b>بیم از مشنویات اوست</b></td> </tr> <tr> <td>دست فرو شستن از این خاکه کن</td> <td>از ده دلی یکدل یکتا شدن</td> </tr> <tr> <td>طایر چرخ می زمین جای نشت</td> <td>جای شد بر تر از هندایان</td> </tr> <tr> <td>حاصل از آن هر دو را خوا شد</td> <td>شرط و خالی که تو گم کرده ام</td> </tr> <tr> <td>نیشود که از لطف ناوک در آید</td> <td>برون می رود از سینه ام خند که جفا</td> </tr> </table>		آنند شوکت طراز سندا و این	سلطوت این چاک کرده ز پره و میخ	رای یکی دیده دور صاحب طاعت	حکم کبیر اقصا نشسته بر که	<b>بیم از مشنویات اوست</b>		دست فرو شستن از این خاکه کن	از ده دلی یکدل یکتا شدن	طایر چرخ می زمین جای نشت	جای شد بر تر از هندایان	حاصل از آن هر دو را خوا شد	شرط و خالی که تو گم کرده ام	نیشود که از لطف ناوک در آید	برون می رود از سینه ام خند که جفا	<p>شوکت آن بر کشته پیکر کون امیر کبیر اقدر ستاده بفرمان خاتم این برده آب دست سیمان یا در آن جلوه کند چرخلاف پاکی از آلا شس خاک ای پیر دیدم فرو بستن و پنا شدن پاکی کش از کنگش خاکیمان طالب جاه آتی و افستی نگاه نشته تا که ز کمان بگوش خرابید</p>
آنند شوکت طراز سندا و این	سلطوت این چاک کرده ز پره و میخ																
رای یکی دیده دور صاحب طاعت	حکم کبیر اقصا نشسته بر که																
<b>بیم از مشنویات اوست</b>																	
دست فرو شستن از این خاکه کن	از ده دلی یکدل یکتا شدن																
طایر چرخ می زمین جای نشت	جای شد بر تر از هندایان																
حاصل از آن هر دو را خوا شد	شرط و خالی که تو گم کرده ام																
نیشود که از لطف ناوک در آید	برون می رود از سینه ام خند که جفا																
<p style="text-align: center;"><b>امیر دناوندی</b></p> <p>میرزا ابوالحسن نام و در نماند شش تمام از خاقان مغفور لقب خانی فسر یافته و در خدمت نواب محمود میرزا معراج قربش شافته کونیند نخرار بیت دیوان اردو دیده کرده اند از دست</p>																	
<p>ساکت شده از فشان چنان سخن خانه الطاف تخلص را بود خلد شیمان رایت رای زدنش راست پضا پیر کلی خوام نیشش خاکش را شد نیل</p>	<table border="1"> <tr> <td>که دست خرد کستی شان که بنام</td> <td>بجا بزم و شش صیت بگر کو به زاری</td> </tr> <tr> <td colspan="2" style="text-align: center;"><b>وله</b></td> </tr> <tr> <td>باید جاه و عیش است ظل غریب</td> <td>باشد ز کز سمنش ظلم و کین ایم را</td> </tr> </table>		که دست خرد کستی شان که بنام	بجا بزم و شش صیت بگر کو به زاری	<b>وله</b>		باید جاه و عیش است ظل غریب	باشد ز کز سمنش ظلم و کین ایم را	<p>بوقت ز کم شش صیت از شیار بماند اجلال چو شش با و چرخ آیین باشد ز تیغ زارش ملک دین ایمین چون میگویم تکینش ندهش سگین</p>								
که دست خرد کستی شان که بنام	بجا بزم و شش صیت بگر کو به زاری																
<b>وله</b>																	
باید جاه و عیش است ظل غریب	باشد ز کز سمنش ظلم و کین ایم را																
<p style="text-align: center;"><b>افسر کردستانی</b></p> <p>امشش میرزا امیر قاضی و خلف میرزا عبد الکرم معتد الا ایله والی کردستان سنه و...</p>																	

مردم است در غفلت حجابی در  
گویند در آرزو شود اول زار  
لان ای می آید که ربه است مدد بان  
ای ساقی روحانی زبانه ریگانی

نگین دل من کز نشسته در آرزو  
بکساری لعل چو سجاد تابان  
یک مطلق کرامت ده تا چند کرامتانی

نیسان ایارم چه کار آید بی دست  
زی ندو آرزو تر ز فایده برگر  
شبهای در از این دل اندر هم انگار

۱۲۶۲ رحلت یافته از دست  
آزار و بیماری چه کار آید بی یار  
در خضر خرد از دست طلب آمده لبان  
چو زوزک یارب زنجیری زندانی

الفیت کاشانی

نامش میرزا محمد قلی و صاحبش از ایل چلیل فشار و در خدمت نواب شجاع اسلحه جنگی میرزا استوفی  
و نام کار بوده چندی نیز بنامش گذاشته در آنوقت مؤلف نیز در فارس توقف داشته اغلب  
شرف صحبتش دست داری ابواب مترت بر روی اجاب کشادی در ۱۲۳۰ وفات یافته و بدار عجبی شتافته دیوانش فریب بجز  
از همه جنس اشعار و بیشتر غزلیات آید است قبیل از تغزلاتش تینتا نگاشته شده از دست

لعن

چهر مرغی است آن رنگ پر نیان پر  
پر یوار نه ماه پنجه آن مردم  
پرست جبار و پاجار و این نظر که زوی  
سود که بکه پر نیان پسین فر  
بجا کسرت جای پای جوینش  
نه کسی بود یکت ماند بستی  
بود تو ام عرش فرخنده باش  
صداع آوردی و یون عجب تر  
بکانون بزم ملک زاده ماند  
چیشندان طیور سیمین بر  
باسبام فرو لی پای  
با پیکان کوه همس بالین  
هم جا وزر پیمان بر بیان  
کرا از انشا پان سیمین ساق  
رز مین شان کوی دباو  
گاه در پای کلر خان پامال  
محموم حکم اوست چه انجم چه جهان  
با حضرت رفیقش افلاک منخض  
دای پروان حکم ترا پی سپه قضا  
ملک را پشت و جهان را جان اولیا  
شته ای ای عطا دوشش بر زمین  
وارن سیم هم فرغانه ملک عجم  
داد و فراتان بیکر زمین یوا که است  
وزیری تاریخ سال بنیاد است کاشانی  
مردی کاشانی ز جوینش نام کرده

برودوش او کاشنی سر سیر کل  
بیزم اندرون لگ پستی است کوئی  
نه خارت جیشش ولی چو خار  
نه کردون و یک ماند بگردون  
براز آسمان پایشش و عجب بن  
کشاید چو پر مینی از چارتمش  
جاندار همیشه فراتر ایش

که در زیر پر پر سر در زار  
بسالی سه سه آشکار است و لب  
در آغوشش او کلخنی پر زرا حکر  
کیش از لاک بیرون بود است کس سر  
همه تششش در نمانت منفر  
که از عرصه شش جلوه گر مینی اختر  
ز پیکانی هر که راست همسر  
فروزنده کانون سوزنده و جگر  
کنده کار شمشیر شاه مظفر  
که پر شان بود نه پاور سر  
در هوا جلوه کرد ولی بی پر  
شوانند شد بیام و کر  
همه از روح پاکشان بیکر  
در زمان که در آب در بستر  
که گزینند جا بشاخ شجر  
سیم افشان که بهتر و بهتر  
نامور اما دست چه خاور چه با  
از چاوشان پیشش هم فتح و ظفر  
وی پروان امر ترا همسر قدر  
شاه را فرزند و فرزندش را پادشاه  
آسمان خراک و وحشید از نویم  
در کند در شش سعایت که از پی کوه  
چون مه کنعان که میدی از تاب قورچا  
بر منس از ماه بکر پاید این بارگاه  
که من سرخ غارم بخود کنایه را

وله ایضاً فی اللعن و المیدح

باغزلان شت هم بستر  
هم ساور زخرفشان بخل  
شاهدی را شبی کشند بر  
در هو اشان کمی بود معبر  
گاه بر نسوزی خسروان فسر

کر نشیرم کنند بر بامی  
بمه از سیم خامشان اندام  
قش از بسکه نازکت و لطف  
که نهد آشیان بکاخ خراب  
گاه چون دست آصف دوران

وله

باکلت و سیمش آفاق محض

از پروان در شش هم مرگ هم

هم در تاریخ عمارت و مدح مرحوم فرمانفرما

داورد در چشم نام سلیمان  
پایشش در پشت ساسی تیر قوی

کر کند عفت سعایت که از پی کوه  
شمسه نهد در چهارم آسمان شمس

عزلیات

کایند صیبه از آن بی کجی و کز خرد

نوبی بهای کسی نمیشی چه کنم

علاج چون آن چشم مردم بکس که از جانت نکرده است	ازین چسود که خاکم برهستان است	خدا زین باغبانان درمغان گین کرد	که کند زنده بر شاخ کلی مرغی وطن کبیر پسته اشتم که جو زریا هست غایتی
--	-------------------------------	---------------------------------	--

**از پیکر کی رحمت**  
 اسمش حاجی لطفعلی بیگ و از نجای سلسله شاطو و برادر زاده ولی محمد خان تخلص مسرور و خوش  
 در خدمت عاوش شاه افشار استونی و نویسنده بوده عیقلی خان تخلص یو ال در آغاز غلبه افغان  
 باصفهان فرار کرده بهندوستان فرار نموده در آنجا گذرگه نوشته و از وی دوسه بیت نقل کرده و گفته است که در آنوقت بیت و دوستان  
 داشته و آغاز شاعری و بوده و چندی از نکمت تخلص میکرده آخر آذر را قبول فرموده با بچه همتا بر فاقهت معاشرین  
 معاصرین خود میرشتاق با لقب و شلم از شعرای طبقه اولی متاخرین که معاصر زنده بوده اند در اصفهان شیراز طبع طرز  
 ضحای متقدمین پیشنهاد کرده و تذکره بشکده را بعد از قمری تمام و بنام کرخیان کیل نوشته در فن نظم کتاب قواعد امیر  
 سید علی مشتاق اصفهانی کرده اند یوسف وزیر خانی هم عقیده نظم در آورده اند نسبت به بکنان خود از متاخرین معاصرین  
 طبع عالی داشته و در سال ۱۱۹۵ لوی سفر حضرت بر او شده آنچه از خیالاتش بطرز استادان قدیم آشنایان این است

الای همسر شمال موثر هم از تست روی شکران مصفا کمی از تو شیراز کل مجرا سوی فارس قصد بود از غوقت برو بوش از لاله و بنزه تر از من ده سلامی من سپاسی چو با هم نشینید و در میبخت عینت شماریدی و صلوات خویش ای سهر خوش اندام منی نخل پسته ای ال تو در بند چو یوسف برادر تا زان از باب غایم که شتابان قآن ملک باه فلک گاه ولی خواه المنه نه که سی سال شده اکنون چهاره صفایان کی کی کرک در آنجا ز نهار بزدی که یکفاله سپار ستم طریف و رفیان من مرا گویند صبور باش که گردن کا ملان صفا که من نبودم و بودم شهید نوشن با مرا که با سهر محمود شد تمام قم و کرک از طرفی که دیدم باش غمین چه سود از نیکه شود آب سرد و من در از نردت از لطف کی خجای قوت نظم سبت خوانند و دوست گشت	<b>قصاید</b>	که جسم لطیف و روح مجتهد سیم از تست زلف عروسان مجتهد تویی عیسوی م تویی موسوی که از سبزه وارد بساط مهند بدان شهر و کا و لیا است مرقه شراب هتاسام مهند بجایگه آنجا نه دیوی نه رود ز ما یاد آرید ای همسرمان به ای رخ کج کام من ای باه شکر خنده سایه بس از ذیلم می سرور مهند گردن بیاید کران اد کر زنده جان در تن عدا می تو نسجاک و دمانو از ساحت عیان همه تا عرصه در شد سفید کرکان بختا میترسند نه بگر کی یله ریج کلا میسند یکی ز مهر و وفای یکی طنز و عناد من ازین چه رسید و مرانان کشته که خوشش می کرد رانند دوستان چه سود از نیکه رو هست و جلد و خند مرا که دی غم آتش نشاندم بر باد چه سود از نیکه شود خاک گرم میرد عجازدی ز لعل شش خصل بر بر کر پرده بر آن کل و شیرین با بر بر
---	--------------	--

کمی از تو اوراق لاله محبت فیا خیر قصد و یا خیر قصد تو کونی که یا قوت رست از زجر بخدمت احمد نسب تید احمد	<b>در مدح کریم خان مذکوره</b>	ای جان تو خود بسند چو خورشید بر جمعه خرامند بر کا و خدو خاقان کریم اسم کریم همه مدو ایران شده ز داد تو چون از لوند چو باشی در سال و سال و آ
--	-------------------------------	---

بشکر که شش که بودند کام خند که من نباشم و باشم قد پوش او مرا که بالبت شنه ز هم کوفه فنا که چون غنی شوی خند قدر نادری	<b>وله</b>	کنون که نقد جوین است و خرقه پیشین و کرک از طرفی که دیدم غنیمت ان چه سود از نیکه سپس است با زور مرا که تیر شرابی چنانم ز جیم
---	------------	--

ابا شسته آن قصه بسی دو کور از سوختن و قمار می بستند	<b>وله</b>	با چشم منت از آن رخ کرد دور حیفست ترا پرده چو کل خاصه دین
--	------------	--

<p>بشتاب که سال از کفن بکنند</p>	<p>ناید نه زادی بزور نه بزور</p>	<p>بر بسته ز ترا سر شاخ کون</p>	<p>بر برکت بخل طوطی هر گل شمر بر</p>
<p>بر دو بر داند و ز دل رویم و ایم</p>	<p>وله</p>	<p>وله</p>	<p>روزیکه جوان دم دامت که پیرم</p>
<p>په اسطغانم کشن منظوم راغم</p>	<p>تبع کف سلطان قلم دست بزم</p>	<p>در سامعی ابان شیون ششم</p>	<p>در ذایت خنک لبان شکر شیرم</p>
<p>بر دامن غلام نزم دست نظلم</p>	<p>او که به نمی باشد من کریم</p>	<p>من باز سپیدم چه غم از باغ سیاهم</p>	<p>من شیر جوانم چه غم از دوه پیرم</p>
<p>از من که بجزید است ندیند</p>	<p>در مدح میزرا نصیر طیب اصفهانی کشته</p>		
<p>فرد آدم چه شاه اختران برنگوی</p>	<p>فردان خلقه کستری بکشت ابرمن</p>	<p>کز زبان شد تضحاک فلک جیشد خورک</p>	<p>اوق افضل سیمین طال شاه و دکان</p>
<p>شب آمد شد سلیمان فلک منظوم</p>	<p>بطرف چاه مغرب جوش از چاه چون</p>	<p>فروخت تشیح کوه از منظوم پدید</p>	<p>توی مام جان افروزش از نظری دن</p>
<p>مرد چون میزرتن رو قدم افتاد</p>	<p>چو ساغر کش بخارینت سر دین کین</p>	<p>میرج به کش طوق ز فشان و پیدان</p>	<p>شان میل غلین شبان اوی امین</p>
<p>عیان یک نیمه کف انجمنی ششم</p>	<p>بعینه چشمه روشن میان سبز گلشن</p>	<p>رکوبانش فرو آویخته غم خاوی برین</p>	<p>شده حکس روی و سیمین اوق روشن</p>
<p>بعین از چون فاشم در فلک دیدم</p>	<p>دو کوه بود دیدن دست بزم پیرم</p>	<p>فروع مشتری کرد ج از باغ امین</p>	<p>که کوئی عرک شدش هر زین تاب برین</p>
<p>خزانه شد سوی زمین و فلک زدی</p>	<p>چنان گاید مشرب و اطاول شام شرم</p>	<p>دو شعری چه بدوشن شمع درم چون</p>	<p>پرزوی دیاقوت زده شکی بیوسن</p>
<p>سرب کشته بل از میان سیمان طاق</p>	<p>کران کا زمین زه فاشش توانان</p>	<p>از آن پس شد در غم و در آن دیدم</p>	<p>سپیل شمع چشم از منظر فروز چه کین</p>
<p>دکان شیری پی شرمه در جاپان درگی</p>	<p>تو کوئی از دانی کرده کن بر سخن</p>	<p>از بی او کنی رکش ز فشان چه در کین</p>	<p>که کوی عرک شدش هر زین تاب برین</p>
<p>عیان دیدم بر کلیل سخن دیدن سخن</p>	<p>یکی ز غلش زامی کی متعاش از این</p>	<p>چو جوش صدم شتون کز زردوان</p>	<p>پرزوی دیاقوت زده شکی بیوسن</p>
<p>دو کوه زده رویه تصدیدی تن</p>	<p>فروع مشعل خود سر بر آواز در زدن</p>	<p>شکوه چو ستاره کینه شرح در ششم</p>	<p>سپیل شمع چشم از منظر فروز چه کین</p>
<p>شناد زانیدن ایامی خمر و خیر انجا</p>	<p>چرا گویم زنی و باه در امر شرم و دن</p>	<p>کدانی اجازت زرم بدین سخن قارون</p>	<p>که کوی عرک شدش هر زین تاب برین</p>
<p>ز قدیل کوکب شد بستان جان خالی</p>	<p>وله</p>		
<p>زمین را بر آزاری بی شاکلی آمد</p>	<p>راز جان شایرت هر کجای نشمری</p>	<p>سال به پنجاه این مان آمدت کما</p>	<p>عجز ز یاد آویزم بیازد نیرزه قارون</p>
<p>چو باینده خواند روی فلک و شمشیر</p>	<p>خاصه کون که میری کرده بوی</p>	<p>شسته حارون چون جاد بخت دار کین</p>	<p>ز مردان شاه خواند شمشیر کزین کین</p>
<p>بند و آید و آید و آید و آید و آید</p>	<p>سوده به شمعگاه زمین باغی ان شرمی</p>	<p>پهلوی شیر میزد کا و بزور فری</p>	<p>کز که کینه آسمان کم کد این سکو</p>
<p>دم مردن شمشیر مساز چون من آوا</p>	<p>بر سپهره زان من منغه کرده</p>	<p>به دو فبرمی قنقد و سیرستی</p>	<p>خوک همیکه کون لب چشمه کازی</p>
<p>قوت پر از زمی استا چون سوزی منت</p>	<p>از غریب است</p>		
<p>با غرخت زبان یارب از خزان</p>	<p>که زیر سایه خود مرغ بی بری ارم</p>	<p>مطرب است با کرم که متانی میرم</p>	<p>ساخت ز کا و سنجور کیشیر ز شرم غری</p>
<p>خدمت ویرین باغی زنده در غار</p>	<p>هر که ایمنی ماز خود و فانی میرم</p>	<p>صبا کون جگر نیان بر دست آرم</p>	<p>بند و عفاف میری عقرب شکل عمیری</p>
<p>فرا در چندان وفای تو بدم</p>	<p>کشم که کونوج بر تو با و کنگ کس</p>	<p>اینمزد قاصدیت که آید کوی</p>	<p>مرا که زنده کردی کشتی از شکم جان</p>
<p>بعد ازین ایامی چون در جانانی</p>	<p>منهم آیم ز قهای ایستیم پهلوی</p>	<p>یا ترا پسندد کجا خند بر رود</p>	<p>ایقدر نام که سوی آشیان ام ترا</p>
<p>میرم و کتدم مشکل سیم سیمانی</p>	<p>در باحیات</p>		
<p>بان کناه که بیکانه را کس کشت</p>	<p>بر جان من این شمشیر جانور با</p>	<p>آنروز که من شمشیر نام شمشیر</p>	<p>در میان از حرف آشنائی میرم</p>
<p>بجز نصیب همی لغز و زبنا</p>	<p>وله</p>		
<p></p>	<p></p>	<p></p>	<p>بگو که کارکان فلک زبرد شد</p>



این دل سهرابی بکاری گرفت نقشی بختا بنسته گلکنت تو خط	این دیده فروغی غدیری گرفت در دایره وجود ذات تو نقطه	این پاره زری بجاکی کوی رسید جان بخش جهان ستانی آینه خط	اینه سنه شش دامن یاری گرفت اسکاه سخا کنی دامن کا دخط
---	--	---	---

**اسیری صفهانی**

نامش حسین خان از تاخرین بوده است و از پیکدلی در ملاقات نموده است پدرش صاحب جمع زر که خانه مادرشاد و خود در ویش مشرب و مردی آگاه طبع خوشی داشته که بی غری می رداخته و مشنوی بقر قاروب بطرزستان سعدی ساخته قطعه های ادب می خوب دارد که از جمله این چند قطعه از وی قابل نگارش است اشعری

بگری چون خوش گفت بوزر جهر یکی ازه بر پای سهروی نماند چه نیکو زن گفت و هفتان ده بدوران دو کس را کردید می دلم سخت بر ساکی ره نورد بر آن سخت زین که جمعی نشست یکی از اسیران شیرین نفس که رقم آنکه کنایه های بسته ما گواه آنکه زنده و زنده ایم نیست مالک کاری بکارین بدست بر شد مهران ماه برسم همان چند	که تا میخاید کجاست سپهر بدست می آید از پا چو باد که نانی به ایام همسایه ده بگرد سهر بردو کردید می که میگفت جبرست سوزورد شندم چو بر نمانت این نشست نیزند در بزم از خود کس سبا و ابکس کینه روز دولت در روز دوش مکافات دست که چون با نما نیم ز غم ما یکی آنکه گوید بد من بمن که عمری بر این هشتادم په باید ازین سخت زردستن که چون کسیر و از ناندن کرن	مرزان دلی تا لرزد دولت که از تخیل افتاد و پایش شکست که سینه نمائند ایام ما در آنکه پرسد بخویشتن ز دسم نه وارسته یا فتم نیزد نشستن به برخاستن سبا و دزد حمت دیگران چه میکنند بیال و پر شکسته ما یا که تی بسو کسته ما پر کن قبح که شیده آسمان پست کلی بر شاخار و طلی در شیان میده
---	---	---

**وله غریات**

**آفرین صفهانی**

نامش فرین العابدین و فتنه افغانه اشعارش از میان فخر بدین کجید نامش شد از دست

ز کشتیم خدی نیت اسقدر دلم	که کشته باره خدی ساحل او داد
---------------------------	------------------------------

**سید کرمانشاهی**

نامش میرزاان جی محمد بن میرزا علی محمد اصداش از جلاب مازندران از بنی اعظام میرزا علیقلی خلیفه باقبال دده ایام شیر خواره کی پدرش که از خواص و لشاه مضور بوده او را بکربان نشومان برده در آن ولایت تحصیل و تکمیل علوم عربیه و ادبیه پرداخته بعد از پدر منصب سر رشته دارمی مباشرتی تشنه و نظام سلارونی منصوب شد اکنون نیز مباشره فوجی از افواج کرمانشاه است استاد موزونان آند یار است و در قوت طبع و قدرت خاطر و حسن اخلاق و صدق نیت بی نظیر است در مرثی اشعار بسیار دارد که بی ستمی پرستان تم مثل برسته بجلد کاشته دو مجلد آن ملاحظه شد نهایت استیاز دارد و مجلد سیم آنرا در دست دارد در سال هم در عرض قافیه کاشته ثنوی موسوم بعسرویس در نظم کجایات فرج بدانشه فصیح پسندیده دارد این اشعار از ایشان است

ز بی بگری که تو تاران شد از آن ستار تو آسانی مینسی بر جم دیو عادی ز عفران بنان مشک سو ده پاشی بزم بود دست او بنها تا بهر شیرین عدان دی که با باد که از تیر کون قراب زین بگر چجاب عیاشه سینده زال ملک کریت بوکش چو چک	این لغز در مخاطبه با قوب و مدح شاهنشاه مرحوم نورانده مرقد است که تاب سوک عادی شه کاظمی چو لعل و بجز تا سپهر لؤلؤ لال	که از صفای خست او می و ماه بکثوری که تو یاران عین باران کنی ز کام بزم آتشین شباب بو با که غرضش پیش را بفرش امید فر و فو بدش در کل نشه پای تعاضا بنمودنغ چضا چون سینه خراب نور خدا ز طور عیاشه کلیم آب وامان صوفی سحر آورده شراب
--	---	--

**وله ایضا**

بسته باو به روزین صد طبا خون سیاوش از سیرتغ فریب	یوشن عت سر زده حواز کنار خندید زو که ز روی غیب چو د
---	--

گرفت آسمان طبق فیه روی است  
 ای لب تیاوت و خالت مشک رویت  
 خیمه و از خیال قامت سیسین استون  
 زینارانی مسلمان این چشم کاوت  
 شب که بجا رخت پهلونم بزوبکا  
 از صفای سینه پرخواستی بن خیار  
 هم خام نیست با سیمع در یک سینه  
 دو کشینه که شد چیده بسی شمع و کرا  
 کرد آنچه کند برق فسرد زنده بگر  
 تاگاه در آذر دم آمد و کوشی  
 روی قد و جوشش این طبعی آنکله  
 فصل جبار آمد یاران ده نسا ای سر  
 آید نرم میکان بزم و پسته ز جهان  
 کوتی هوا گل که دره بویخ زکاشن آوه  
 تن آب و در کشتن سدان نازون لباید  
 در تاب اندر رطب داری پیا در  
 در نابت چون سیلت و چتر چون  
 شت های کیرا اندر آب راضی کج  
 روز زدم کالایه بکون خاک در میدان  
 آن کردان خمران صنف پیا پیر کجا  
 ایهای تیر و برق تیغ مار و جوی جان  
 برون افتد نیم کوز و بز و نوره و نیت  
 شوز جابک عدلیت باه و سال و نوز  
 ای طبع من ای بکر خون ز تو بروش  
 که روی تپنی منی کاین ماه و دو چشمه  
 خردل که بود در شکن سبلیت ای کل  
 زلفت بر خ آسانا کسی با قلم شک  
 بر سر و چمن داری بر غرغریغنه  
 باز نقش بدیع لاله نسیرین  
 قوم بصور و من مجاور بر ترن  
 باد بجان فراق آتش کزوی  
 گاه سرو است بر سر بر حدیق  
 دست خدا پانی بدست خلافت

وله	
و صلت آسایش غایت صلح و حیرت	در جهان دمی حیرت بود قائم مقام
کردن بزاکند کاکلت کین جناب	زلف تو منده است که بند کشد زلف
وله	
بر روی در یکرم تیرت هر چه خوا	می چو از نده صلت از من در صدم
صورت آری لالت بر قائم عشرت	گر سخن بودی سز کنون کین سخن
هم وفا جنسی که با کسیر ز کین است	خلق با بریح انکا است از صمله
در محل مویح شب از نابت سینه	باجان کنار غم غم جو علی جان
کرد آنچه کند آتش سوزنده بگلرا	چشم بره و لبر و دم ز فراتش
حوز شید جانا عیان شد شب	صد غمزه نمان از در جیح میت
خان غم کیوشش این مره و نمار	بهاد لیم رلب و ما گوشه دامان
وله ای	
مار است پنجم و دمان هم تیرم با دم	خادم بجز عود زبردت مطرب اد
گر مغرور و زرد فرود است ادم مطر	یاری کج تا بنده مدیانی بکشتن
بزارون که کلاستان از کون کلک	با حسته و دو آگون بر آتش روشن
وله ای	
ماهتاب با غمزه دست حریت لید	جنت برویت چو طاق تیر ز نوبت
شتا کیمی سید نشینم که کرده کبر	در دل شیر آهوی بیار و پریم آورد
وله ای	
نایم رخ که آید تن بکا که کشاید	کمی که کن سوزد کوی زرد که آویزد
بنک از که و شیرازی تنگ بچوین	الا خیسر زو اید الایا تا به و آید
وله	
باشی قایل خطا چند موقوف	که زالی راه حجت کونیکه نهی ال
که گاه نهی بی کای خنج مطبق	در مدح کسی قلمه سرانی که حجت
وله ای	
بر خار و سمن داری بر لاله فعل	لعل تو در خامیست خیمه حیوان
وله	
خلق کلزار و من با در بر زین	خاطر سزده کشت دشت بکوب
خاکم سحر شد است آبم غسلین	یک نیارم طلب حدیث غم خوش
زوز نشاطت بر ساطعین	ماه عمل شد چو در زمین سلطان کم
از در تریج شمع ختم فستین	آیت جلا و اتق از دو کون بود

بر شا مجلس شاه فلک جناب  
 بر زمین لعل تو عین بود نایب جناب  
 چشم تو آهوت کرا بر شودت از سر  
 ای عجب کاین کافر حقی بجا است  
 از آنکه می تخت کشیرت است اشک  
 آن بزعب و سخاوت نیز عیب است  
 نظم اگر صحف ساهای نظم از غیر است  
 با جسم زارم الم دوری لاله  
 چو خنقله بد بودی چون کاه بد بود  
 صد جنبه و جان را بر لعل کبریا  
 اشکم بتر و از غره و کرد خنبار  
 در بزم می اران با ز لعل ترش شک  
 می اسرود و در بد کانی شش  
 بر ماه او ما کسید مار و مشک تر  
 هم عود درم در درون هم دود درم در  
 ماهتاب از رقص داری خار در حیر  
 طاق کز سبب شد چشمتا شدی  
 آهوی بیار و دیدستی که بزم رو بشیر  
 سم خنک تو جنم و لب تیغ کف کافر  
 پریم صفر خشم ایض ز کرد اسود خون  
 ز سمت جان تیرت ال تیغ خون در  
 کل از کاشن از معدن از شرق خوار  
 چو کل خندان و پر خشان چو پد بر صفر  
 که پیل را شفت رانی که خن بق  
 بیل ز زغن داند و طوطا طر حقوق  
 بیل کنت جابره شانه سنبل  
 بر صخره از سیم کنت شش تیغ  
 بوسیده مگر لعل تو خاک پای لاله  
 پشت زمین شد چو روی کار که چین  
 لذت دو شیرزه در نیاید حشمت  
 کاجنمی را عین کنت دل عکین  
 شد با سد آقاب با فرو تمکین  
 شخت خلافت چو دید فرزند دین

در مدح سلطان محمد ناصر الدین شاه

در حین سینه نیلایم سلیمان	خلیب غنچه بر آید که پسر کلین
غون از تو بنافه نافه آبرو	بر آتش رخ تو موی من بچشم
بر بستگی می نمی پسند	لرزان لرزان می زده ساری

وله

بر تخت آفتاب میخا نهاده	بافیتی در آن هستی در ملک
جانان دور رسم تازه بکجا نهاده	مخواب را بکافر عربی سپرده

وله ایضا

جانم بر جان تیرم چون سینه	خوش من زلف شکیبایم همه در عهد
بش آغیز و شستی علم آباده جوارگی	ز خرم لب لبش تا چند خیزد صل و بر

وله

بم روا باشد که کس از آن بگری	ز می آید بر گزار تابش آتش بود
مردگان از زبتم زنده فرماید	در لبش صبی و چون او پیمانگین
چو در از خون دم چون سینه	در بنجامم ذوقش چون سنج کاه

وله ایضا

بم شکستی نیست که خیزی کرد ایستای	غزین بر روی او کرده نو بود سپهر
ماه نوکی دیده که منبر سار استی	ز باغ اگر برسد زلف سیه کارش
ز باغ زار زیر پرکی بنفشه پنهانی	آتش که باو دلش و نود در شوم
ز تپک و آه خود مردار آب آتش جانی	کرمیست نیست سر زلف تپک بگویی
چو نشود بر قیامت که جهان بپای	تا دل اندام و چون آهن در ساود
سخت همچون هست دست چپ پستان	دو دلمخی دارم از طوی شیرین کجا

از غزایات اوست

از آن پیران منور چشم بر رخسار	نغمه گاه طالی بدر کرد و سیم اورد
-------------------------------	----------------------------------

وله

غش زان که دیده است انصاف بر بریده	کرد و با پیشش اگر بوی من چشم
گفت دوری چه چشم من خونبار	معلمای سخن از عشق که ک طفل دلم
که دستش غریب است ترک و بندد	چون من که نهان رخ چون آینه
که عارض تو هست است بجای	دور در آنچه و دل نیست نیاید کردن

دید چو گل سوری کجا با سحرستان  
 و کرد چه بوسنی کس کز نغمه سنبل  
 صبا چه در دود صیب نافه ز که ز قلع  
 چون هم بریم جلی سحر او گل سوری  
 ای طینه سنگ پر خنجر بو  
 از برک سخن کجی سکنه بالین  
 از خال نعل بر رخ زیبا نهاده  
 تو آسماج سنی زان لب ماه رخ  
 ز آنچه چشم ز بار و زان آن قن بچ  
 ز یاد کلف از من نام زرد که پنداری  
 بستی کز زده پوشد شربی کز سخن کوی  
 بچشم چون کمان ستم آمده و بوش  
 چشانداری فردوسی داده خوار بر می بین  
 سرد من تا صیران بر رخوان ساید می  
 کرد و با باشد که سایه خیمه آن ز غول  
 کرب جان پروردش سنی منیا خرا  
 در کف چشم خوشش کز نیست بر روز لغت  
 عاوش شاهت لب یاقوت شکر خواستی  
 که کربلا بود بستم غم کجی چاده بار  
 کز شکستی نیست در یاقوت تر لولو نهان  
 در سه نوبه باشد بر پیشش چو پند خیرین  
 در بود ز باغ از چه رو بگریه جاد و خراب  
 آتش که باش اما جا بود در آب سرخ  
 در قیامت باشد آفتابت جهان با پیر است  
 کار ما و عقل از آهن و سپای او  
 بر آنچه چشم و چشم است کاه پانچا کاه آغا  
 بر پیری سید شد دل بوی چشم خونی  
 کما ز او شود هر زمان کسیر و دل تری  
 کجا ریاضت دست از بر کس خیر کوی  
 گشت بر بریده و مو انیدل هم رسید  
 کفش در دزد دست چشم مراد جالی است  
 ز خال کشته چشم و چشم دشمن دور  
 بخود سپیج کرت طره پریشان نیست

در کوه لاد حرا چو نه چون صبح جانان  
 در کوه زلف عروسان کز شقایق نهان  
 مساجد آرد و جی شش از کجا بکشت  
 چه میسر آید معاد که از خدیو جانان  
 در آتش غم بخود بوسی چون بو  
 از لبی سی ز تیغ آن ابرو  
 یا خاند بر مشش و پان نهاده  
 بستی بخود لا تجزا نهاده  
 قندیل نور در کف پنهان نهاده  
 بر روز یک بشت اورا بوی باستی  
 رخ آن خوب چستی لب نظره باستی  
 ترا که که در عهد کیر و چد باستی  
 کز چشم کف کوه نشان شیر باستی  
 از غوان ز کرم بر شنبلیله آید می  
 زاده کرم ز می انداز چراند آید می  
 کی سیدستی که عیسی او پیمان می  
 ذوالفقار ز کف کافر نیاید می  
 کز ز یاقوت و یاقوت شکر خاستی  
 ز بر یاقوتش سنان لولو لا لا ستی  
 شورش پید از زور انیدل شید می  
 در جگر خاشتمن پاک و با پرو استی  
 آتش کویا بد آن آتش کویاستی  
 آتش از چه رو یک نیر بر با استی  
 آهن و ریاسی شایسته در پاستی  
 کی نشیدستی کجی حاصل از جلوسنی  
 مرادم زیند و کبیر سبت خواهی خا خا  
 کبر تر کجا پیشش ز صید بر دکالی  
 مد فرید سیرنی و لبر زک مسالی  
 بخود جو و دست عهد و دست جلی  
 پیکان نیست خود مردم صحرانی را  
 معصل سوره ووسف بخواند قران را  
 رخ حیان کردن کز آینه را آینه استی  
 دل که هم ساود پست مد و هم با و پست

<p>شد که شمشیر خال و در کعبه آری شعله از شد چرخ بوزخ بفرست کشی چرخانند به بیجا محبت دل سپردت و انسی تو که صلا</p>	<p>کار همه دست خنک کنی شمشیری است آید اندک سوزان آن بری است این از کوی پرسس کنی خنک خورشید غم زیریشانی سپاه اندر</p>	<p>باشارت کشد بروی دل سوسوی چو سنا حسن تو خیر صید است پس نه غم با چو لب اخذه شیرین تو در زخم میل دل تاب باروی کج گشت</p>	<p>چشم بد دور که هم قبله و هم قبله است خال این در کستان روی چو پیر حاجت بکل شمع و شربت شکر است هر که میرست ز جان روی شمشیر کند سرخ سپید تو بولا دشمن شد ترک اندیوانه را که دید اگر عاقل بود تیره روی همین در مصاف انوع است فدای چشم تو ساقی بار ساغ و دیگر ما دل خود شناسیم بسیار دل قنه خیزد ملاقات دو بیت هم بروز لغت شب یلدا است کفتم یک مسلمانم و دوست و کافر حکم کشتی بس کن بخوانند ترا پهلوان با تو چه خیزد مرا جز سپهر خنک هر طرف نیکردم دام بود یادانه تسلیده ام که تقوی مسکن کجایی عوقات و حلالا سود و فرم دار چو بود جایزه شاهانه کویم هیچ سر زیرا گنبد روانه است</p>
وله			
<p>انست زلف پراز خم شیشانی دل دل از دیدن آن لب قدرت در طرب در پرشتاری که دل انار کس بگذرد ست میگون لب تو مردم و من از پیش شرد و بروی زیز تو یوست هم و آن خوشم قدرت حاجت کفتم رفنا ز کفر و حیثت دل و نیم کف کشمش در نیت دادم و غم و سود کشت مرا چشم تو از نظر از خنک فغان کنی بی محاشش دل خاوه آره من عالی تا دولت نیاید ز انشکوی زخان زدن ای کجاست ایا کریم جان نکره کشتی تو بترا پیشکار کشور ما</p>	<p>الف صغور با بسید مشکل بود بچه طفلی که چشم از نخلش طلب باریک کرد و چنان چاره کز نو کند خاصه کنون در آباده خط محبت داد و میدد دم تیر و کان دست هم کازا تیر پد است کفتم</p>	<p>هر که اول بسته زنجیر زلف یار شد ترک چشم تو بد لب زه فرورده زمرگان از ملک بچویم نیست میل کشور دیگر ای که کشتی دل گم کرده ز زلفم تبان جاندار که دو چشم تو سوی غم کرد زخم چو زوز نور و در نیت کفشی</p>	<p>چشم بد دور که هم قبله و هم قبله است خال این در کستان روی چو پیر حاجت بکل شمع و شربت شکر است هر که میرست ز جان روی شمشیر کند سرخ سپید تو بولا دشمن شد ترک اندیوانه را که دید اگر عاقل بود تیره روی همین در مصاف انوع است فدای چشم تو ساقی بار ساغ و دیگر ما دل خود شناسیم بسیار دل قنه خیزد ملاقات دو بیت هم بروز لغت شب یلدا است کفتم یک مسلمانم و دوست و کافر حکم کشتی بس کن بخوانند ترا پهلوان با تو چه خیزد مرا جز سپهر خنک هر طرف نیکردم دام بود یادانه تسلیده ام که تقوی مسکن کجایی عوقات و حلالا سود و فرم دار چو بود جایزه شاهانه کویم هیچ سر زیرا گنبد روانه است</p>
وله ایضا			
<p>شود آهوی تست شیر زار خنک جرسک دیده که در بال محل خاوه بس خشمم که از ضعف تو هم نمانی</p>	<p>میغ تو خارا کدر تیر تو جوشن زلف و خال تو بس نظر مع است تو یوسفی میدل آن جبر خندان</p>	<p>شود آهوی تست شیر زار خنک جرسک دیده که در بال محل خاوه بس خشمم که از ضعف تو هم نمانی</p>	<p>شود آهوی تست شیر زار خنک جرسک دیده که در بال محل خاوه بس خشمم که از ضعف تو هم نمانی</p>
ارطعات است			
<p>نمانش میرزا علی صاحبش از لغات اصغیان و در آن شهر حبیبیل علوم ضروریه پرداخته جدول علیکم بحسن الخط به تکمیل خط نسخ پرداخت تا درین عمل تبتستی کامل با پایه اعلی یافت مصاحف کتب دعوات و دیگر کتب مرا کار بردا تحریر کرد و بدین صنعت معروف آفاق مطبوع طبع اوله الاباب شد در این ایام دارا خلافت طهران بود و محقق روزی کشت بس خلق و مهربان و خوش طبع و نکته دان اشعارش پسندیده و انتشارش نموده است از دست</p>	پرتو صفهانی		
<p>سیلاب کرد که در دود و دشت است خوشن شمشیر روی شرف زود فکر پاد در کاب کرده چو ایدون خند ای گلک کبر سنج من ای بر کربا بج از تو بجز شکر اهو از زاید نمودی خلقی نشنیدیم که کرد هم جز تر باری با به عجب من من طایر کی از تو عجب تر نشنیدم هر نقطه مشکین کی چکا از تو بدتر عید آمد مبارک و میمون</p>	<p>ساقی پار باده نوشین کباب کرنج کهنه شاه پنهانی کل نقاب بی باه خور و بایز آن جنروی کباب</p>	<p>آن آب سنج در دهای از گل است خون کبوتر از دل بطریش که باه روشنی و خلق چه کیری قوح کف</p>	<p>در رنگ و بوی مشک کل غیرت کباب صوت بزار شد بل نغمه غراب می هست آفتاب قوح خوار آفتاب در که بر تو حسیره شود دیده خا یک شیری دین هجرات شکر در بار در دود و اقلام شدی قافله سانا هر که بندید است چنین سنج سیکه آلوده لببت گاه بشکر فز بنگاه چون از بیزند شوی تند رفتار رفیق او زه بس مبارک تر</p>
خطاب نجابه			
<p>استن مشک خنک نمانه تا مار هم مشک تر آری مهنه بجز وار هم داغ بدل ارمی هم لاله نمانا ز عینده از زخان تانست جزنا</p>	<p>تا کشته را کشت منت خوش روی کس غیر تو ای از مر جان شبنامی مانند خط سبز لب سنج کوبان با سر همه روی شکفا که سرستار</p>	<p>استن مشک خنک نمانه تا مار هم مشک تر آری مهنه بجز وار هم داغ بدل ارمی هم لاله نمانا ز عینده از زخان تانست جزنا</p>	<p>استن مشک خنک نمانه تا مار هم مشک تر آری مهنه بجز وار هم داغ بدل ارمی هم لاله نمانا ز عینده از زخان تانست جزنا</p>
وله			



در میان بازگشت و گسست  
 سنگ در بر گرفتش چون جان  
 از سوید پیا له چون کردیم  
 تاب آن آفتاب کرد مرا  
 هلال عید مبارک بچرخ آینه کون  
 آن چرخ در درون شمشیر نمودیم  
 یکی یافت بر افلاک چون کف سوس  
 حمیده شکل وزیر روی دیاس زنی  
 جان بدین ه نو و من بدل  
 بچید و بفسون در راجکت آوند  
 بر سنبل و گل لاله نشاند بر بهاری  
 انفس صبا چون نفس بود قمار می  
 پراکنی آنظره مشکین صجای  
 شد طره ببلبل صبا پر سکن تاب  
 کویک کمر کسرخ تری می غمزه آفتاب  
 تا چند بجای اندای لبست هموش  
 ریز و ز سالی بطلب بازه پیش  
 بر عیش و تماشا یکی از خانه بروستو  
 نقل گشته سمن در چمن آنگونه که بر تو  
 دلم از حلقه آلت سوره بدری و دو  
 پر خواد پد که بر زلف کاجان کند شرم  
 بر فصل رسائی سنان شی سنا بر خیزد  
 بر لیرای می چسب که در قفل عشق  
 شادی پر و جهان خیمه زند که بلم  
 طره و زلف تو ام بخت پریشان زند  
 کند بر سدم ای عمر کز انایه دمی  
 کشت بایده غم عشق بی بخت شکر  
 در دست سوز زلف دل آرام گرفتیم  
 آه که می بخت شمع کلام محسلی  
 بشام تیره دندان ای سبیل رحمت بر تو  
 مو جلی بر شوره رخاست بورانی ما  
 چتو در هشتم ای که مراد حسانی  
 اندر حجاب خاک چنان آفتاب رفت

قدر محراب و مسجد و منبر  
 بوسه اش بزدم بشک شکر  
 پر توی زود چو شعله آوند

تینت بر صبح عی انماه  
 زان بجز دیم کو بزنگ دیوی  
 پرورش حسته ز آفتاب لالی

صفت عید صیام و هلال تمام

چو ماهی که در هفت دریای خون  
 پسین بر زمین شد نهفته چو قنار  
 که ماند از کف در تپان بر صفا مان  
 بدو هلال شبه کون باشد شگون

سپهر کبچ فرودون ماه نوردی  
 بدی دایره فونگ کرد او انجم  
 هلال بروی بر تو بدیدم نو  
 بچرخم که چه کیفیت است چرخش

مسقط در صفت بهار

بر دشت دگر کس محمود شرم  
 تا چند بود خوبی با بجز آتش  
 کز فیض هو آنده این بر کمن نو

دانی که در ششم قدمی ز می ناب  
 چو زدی شت صحن چمن ده  
 یکی نمک از باغ بهشت است بچو

غزلیات

پرسیر که چون سازد کز قاران  
 بر آن عاقل که بنشیند بدو دیو خیزد  
 پیش شمشیر محبت پسر نه خسته  
 غم عشق تو محالت کز ایندل بر تو  
 کافرم من اگر این سلسله ایان  
 که دمی با تو یک عمر برابر گذرد  
 دل چاره ندانم که کوید از شش  
 شب بر سر دست آمد آرام گرفتیم  
 ای که همیشه روی بود چو چرخ محفل  
 بخت تشکامان ای که کمر متا  
 آخر ای میده خونبار مکر در یانی  
 بنشین تا نفسی استش از انبثانی

پسند شغال و دودش لاف شرم  
 چنان پای خم فاده دیدم ست  
 خرابیدل یوانه از ان سلسله بر  
 هر طرف بیکرم شور قیامت بر ما  
 از کوی و انصاف باشد که برانی  
 بزیر تیره شب زلف روی و شش  
 کای بدست که است خرافه  
 قائل بر که در سبدین سبک در به  
 جی رودن چه نشینی بیوشان چشم با بار  
 حلقه ایل شوق آفتاب دراز می کنی  
 روی سبکی بر من کی باز شد خست  
 بدو لغات که بر جان خجای می بری

شاد نیست این در راه ما  
 لاله برکت و نازد از سر  
 لعل زکست و آفتاب اثر  
 گرم در مدح آفتاب سبهر  
 کز غمبده چو بر کوه قانت بخون  
 بی نمود چو شمع کبچ فسرید  
 چو نقطه که بند خا مکر و حلقه نون  
 رخ چو صحرای بر نور غم کرد بر تو  
 که از نگاه بغیرم پراکت انون  
 بخت نامدار و زلف او بفسون  
 خاک آینه قیمت شکر شک تباری  
 وقت است تباری جیستان کای  
 تا خوار کنی بوی گل و سنبل و ریاح  
 مستی پیدا کنه که بوی گل سیراب  
 برای گل کسرخ و بدتر که در میان  
 به کام نشاط است که عزت و ارشاد  
 بخرام کی جانب سنان شستمان  
 وان باغ سکون فلکی خسته مان  
 ریزد کسب مدح خداوند در لوان  
 کوی بگر که رامی کند چو کمان را  
 بحث پیدا و میخاید بر این بحر سینه  
 که روزگشرم تواند از خانه خیزد  
 که سوز زلف خیم تا کرامت خسته اند  
 تا کجا جلوه که سهر و سنا با بود  
 ای قوم که عمرت سگ گوی تو باشم  
 در شسته است که در چنگل بر من  
 بی سویم شکن لاف و سویم و شش  
 تن بسلاک در دیم من و دو جو قائم  
 که با پیش چشمم که روشن می خیزد  
 زان سوز زلف هم حلقه چو باز می کنی  
 کوشن نمید پس من حرف که گوش کنی  
 بدو زلفت که طرز ان ل بر می خوانی  
 کویک آفتاب فلک در حجاب رفت

از زخم ناخن اجل آن مخلص مراد تا جان شیخ و شایب خوشمع فرزندش با نظم بچو رسته گوهر ز کست الانسم سحرگاه غوغا کن بخلان سز و بگوئی اگر مهر و مدد کرده آن ز شعر و شاعری امروز کشته مملوک خان محمود ای که اندر زور کار کرمست ای سیدمان حسن چشم حیرت شد بر شیوه محمود و بنوعی بگفت کار کن ست بهاسی نظمم قانی اشوخ پسر که روی و شن دارد ینما کردیم سخن شش زندان طماقن ساعد و ساقی دارد از پیشم کم آنچه مال اندوخته شد	باردگی سنج و بخار خون خضاب سوز ز جوهر چرخ به شب باریت با طبع بسج و نو تو در خوابت	آن نوکل شکسته پد ز نخت نورسته سروی از چرخ جان پانما چاکم بدل که دوستم زخم اجل برد	
وله			
رسره گرم خون کست زده است ولی بشاخ عطای میوه نورا	وله		
چون جودت یک کیم اندر جان خود جبه ما بوت هستی خوشی او نیست	خاک در کاهت با از زور کا ندر زور پیش اصحاب طریقت نزد ارباب ک	وله	
وله			
که بر در رحمت خدای فرخه چون اجل آید شش باقی دهر	رباعی		
از حق کله سیرین جاتی دارد از شعله پیدا دستم سوخته شد	در چرب نمودن سپیل ندان یکباره چرخ بخت باشد خرموش	وله	

**بند تبریزی**  
 نام نایبش میرزا محمد رضی خلف الصدق میرزا محمد شیخ تبریزی ده و والد و له پرورد در دولت  
 خاقان مغفور صاحبقران ترقیها نمود اند پدشش چندی وزیر آذربایجان خود و سالها نشی الممالک  
 ایران از نمای خاص خاقان عرش اشیا نخله طاشکسته و نخل قلیق هرد و رابس درست و خوشش فی کاشته و در کالات صوری  
 و مسنوی سلکت داشته کتاب زینت التواریخ که کتابت مستطاب نام نامی خاقان از آنجا است و سالها وی بعضی ارباب کمال  
 اسوده خاطر و در خیال در اصفهان با تمام این خدمت اشتغال داشته اند و میرزا عبد الرحیم اشتیاد می برادر این امرتد و معاون  
 بوده با وی خاقان مغفور وی بخوی مرصع عطای فرموده که در هنگام سلام بالو که قرطاس و خنجر الماسی بجنور میرفته آخر الامز نهان  
 دقت در امور ات روز کار و حیرت از آثار ایل و نهار برضوق که فشار و در ۱۲۲۲ هجری برمت ایزدی پوست رحب امر اعلیٰ نقشش را  
 بخت شرف نقل کرده تابهی تبرکی کای غایبسی تازی نظم و نثری سروده در جمله تصایید وی این مقصیده هست که بحواب

سیرید احوال صفهاتی دوش گکیوی شب زرقاب آید بد چره نسیرین بر طره سنبل هفت نیروشن ای شگین گلک خیز تور شای سند خورک نکلک چون ساقان نکلک پاسبان قصر به مقام چرخ حجاب بر بنا گوش تن از حدشش با و سحر از نهال از غوا و ز شاخ کل در ستان دهت کونی ارف کجور شده در برم کونی سپیدی شد زمین و در و چتر برایم از وی خلف بر چندی وی شرف	<b>در مدح شاهنشاه مغفور صاحبقران گوید</b>		
شدند روز ساحت کاشغری آید خام برستی در کشتی آید بد نیر در بران تیغ اندر آید بد بد بر فراز منبر این حجاب آید بد بد جعد سنبل از بران رخ و تاب قطعه طلع اعلیٰ با قوت آید بد بد سیم سحر ماه و در چون آفتاب آید	در شش از راه نور کوشه نرم سپهر زیره چون شکار کوشی ستر آید بد چون خطیب مخلص شتری آسمان تا کلاب افشا شود بر شش منایک از دم این خطریکان سپر سوده ز دیگر ضری اودان شکوفه در همین چمن شان قشقی شکر آید چشمان	وله	
وله			
حور این آن ز بر طرف مروی میگزید گرفت که دون کجا خیل مگر آید کتبه جا			

آری بویج کلک کلک بک فوج ملک  
رخت ز شاه جهان چو رخت سمان  
فرمانده ملک بگم کف اور چی شالام  
با خانه شکین سلب از خد بر زور و  
ز پستان سیم بر بچون خردوان جلوه کر  
در شک سیدان ان از ترن کردن توان  
از رختان پشله شد گشت زار سنبله  
بلین سبک پهلوی که بود پست زاری  
تیرت همای پشاج کفای خاور آ  
روزیکه سهم بردان هم در دشت سمان  
میدان چه پشون شود چون کام ابرین شود

بهار شیروانی

از در جهان بسج شکست گشت  
بر وی صفت برد و از آن هزارگان گشت  
شاهانش کسیر چون هم بهار و روز  
چون خطه خراگ و لب سیمان سینه  
از چتر و کامل سپر طاه و سوزن تین چه  
بر کوشی لای با جان طو شان کر چه  
از صدمه شان زلزله تیر که چه  
خوازده نیز چه سوهی تین تیر چه  
از شرق تا غرب جهان روزه زور چه  
گره دشت کین جان حکا و عشرت چه  
سرا همی تین و دهنها شود بی چه

شدم عهد استه نده و هم بر چه  
بر سر چه پس زده بر لاشک تزد  
استورای کتد ان بر یک و سطلو دینا  
بر این کبر طرف بطرف جدول است  
از تین خشارا که در میان کلوزا  
از پیا آوزا که گیتی باز فوخا کر  
بر بط فوسا زاده یا ساری با زاده  
ای کاران کتد از او سکنده هم  
استور قوت قاپور و کتد تین تیر  
از پول بز و بزوار زنده هم لوزا  
بایغ و خیز زینشانی از دشت کین

کین تکی و خواسته نیت پر و چه  
ز این شکر بر زده چون کسیر و چه  
کلک عطار و دینان لوح تصاد و چه  
در سنده از از شرف تشریفها در چه  
وزر لفظ و نظار مادی از دوز غار کز چه  
استشدم تدر ما کر در ز که صفدر چه  
کزوی آوزا زاده و کسیر و چه  
وخی کبرسان سبت کخسر و نوز چه  
خدمت حضرت کسیر و نوز و قصر چه  
کوبه بخور کز چون بکست آن کبر چه  
سودی بر یک یا سیدین لاله زیلو فر چه

میرزا نصر الله نام داد و صاحبش از شیروان شامی است و در جوانی لغزیم سیاحت و تجارت  
بسیارت بلاد پر و راحت و بند و ستان افشا و ساها داد آمد و متوقف بود در این سال که نشه کپرا و  
دوست و شاد و نخت در آن خلا فآدم و محبتش دست داد و دیگر باره مغربت خراسان کرد طبع خوشی دارد و از دست

چه شد تا شیر خزان که چسب را  
شاید هم سنه ای از خویش را  
بار ما خونده دل که چه زوی مرا  
از زپی پرشن از شکست مردم  
غیر از اندی بزیم خویش منم غم  
فادام از غمش بس میان بگذار  
بگشت پروا به شوخ حال شدم کای  
صد بار که زندی از بخاری ایست  
در غفلت شیدا ناله دار است  
غم کش چه دل از دست داده چه  
ای کاشش را فی از جفا چه خوانی از اولدیم  
جانم دام و زلف تو دشنامم که فتم  
در غم زلف تو او بگفت دل نشانه هم  
بزار می دلی همان مراد از دوی تو  
دوستی از به بیخام از دستم سوی تو  
پهلو کدازم غم غم عشق بر جای  
کاشش از خورید او مراد از کشی

بهار دارابی

که کرد از قل خیزشمان لای را  
انداختم شکلی کا خویش را  
یکتد با زول خوند سوسی مرا

نوداری عایی دل می جو زان ترتم  
در شفا روصل از مرکز مدیم  
چون نیم رخ خوب تو که میلای سیر

وله ایضا

مگر سوسی من گذر گشت که پیا  
روز که بکار آید لای پری را  
از تو هم نوز دارم سپیداری ایست

روز چه و عدله ام از زده وصل غ  
از کین سکن پس نوز دل عالمی ایست  
چون غم که غیر نیرم وصال با ایست

وله

چرا که خردین شرد لای ایست  
تا فکر کا ز خویشم که کن از خایم  
بلکه که چه آسان لب کام که فتم  
تا چه سازد به سپیم در دوانه هم  
بسی نبر که آیم خیز از چه کوبست تو

بجای حق سوی ام رد و کر نه من  
خو کرده در دم کیش است ایست  
دل ز دستم برده اندا آید نام که بر  
تا چه مستی بسزاده کسان از آرد  
کرا جور ت نمی نام تا سوز آن

وله

ای حاجت جان جایی پهلوی آری  
چون مرا عاقبت از خست ز کوشی

کز کوی سخن از ما زین سندی  
ای کوشش از دم که بعد از دم از کوشی

که خود زنده کردی چو پاری لای را  
هر دم تنی لای بجا خویش را  
کلک در نفسی بس کوی تو مرا  
کای که خبر داده ز چه ایم او را  
ز آنکه دستم از آن بجام کا خویش را  
که تا کتد غمش مرا بر دشت سارا  
روز می میر نام نشن ز زبان کتد  
دور و ز کتد او هم جان از است  
کمان خلق که فریادم از کز شایست  
وانم که بوی خود آب کتد کتد  
که میتوانی معی کن کا فر و نشو بهایم  
غزیه با برد اشارت میکند بر چه  
لب میگون تو شد باب چمانه هم  
که باید دیگری ز لایم را بسوی تو  
دشمن مانی شود با من چند روی تو  
که ندرای ای تاک کوی سخته  
کین از خنده که زنده ام و باز کیش

دشمن میرزا احمد علی بن شیخ اسحق شیخ الاسلام دارد ای کجور فار سس بعد از پر بجهت صفا می  
پر در آن خلا فآدم چندی این امر بتبرین افشا و آخر کتد مت میرزا بعد الوآب اصفا می صفا الله و له

رشد معروف است که شش و تکی شیخ الاسلامی عدم سواد و تدین است و من جامع هر دو شش علم که منصب بدین بوده دیگر  
نایب آن نیست در این صورت چرا در استقلال فرمودید همین تفصیل عرض داشته عکس صادد در وادیه مقصد شد اگر چه چنین گفته ولی در  
افضل اخلاق درین باره کای شمسری میگفته اند و پت از نوشته شد

پس از عمری دستم گریز میاید  
پدل سبوری  
برادر و از هم دام دوستی

دشمنم که در کمال غم بود  
بیمار شیرازی  
دشمنم که در کمال غم بود

دشمنم که در کمال غم بود  
دشمنم که در کمال غم بود

دشمنم که در کمال غم بود  
دشمنم که در کمال غم بود

دشمنم که در کمال غم بود  
دشمنم که در کمال غم بود

دشمنم که در کمال غم بود  
دشمنم که در کمال غم بود

دشمنم که در کمال غم بود  
دشمنم که در کمال غم بود

دشمنم که در کمال غم بود  
دشمنم که در کمال غم بود

دشمنم که در کمال غم بود  
دشمنم که در کمال غم بود

دشمنم که در کمال غم بود  
دشمنم که در کمال غم بود

دشمنم که در کمال غم بود  
دشمنم که در کمال غم بود

دشمنم که در کمال غم بود  
دشمنم که در کمال غم بود

دشمنم که در کمال غم بود  
دشمنم که در کمال غم بود

دشمنم که در کمال غم بود  
دشمنم که در کمال غم بود

دشمنم که در کمال غم بود  
دشمنم که در کمال غم بود

دشمنم که در کمال غم بود  
دشمنم که در کمال غم بود

دشمنم که در کمال غم بود  
دشمنم که در کمال غم بود

پدل شیرازی



شدند زندان زو متولد شدند حاج میرزا محمد باقر مشیرالملک اب فرما فرما شد و میرزا محمد حسین در خدمت خاقان  
مهاجران حکیم باشی اندیم و بفرمان دولت ملقب شد و غرقی کامل حاصل کرد بالاخره بشیر از آمد و با فرما فرما زیت در اوایل دولت  
مجتهد شاه که آنکه مظهر مراجعت میکرد در مصومیه قم مرخصی فوت شد جنازش را با من بنده اتفاق خاص بود غرض است  
ضمیمه داشت و گاهی استماع میرفت و سیدی خورشید محاوره و جمل بود از آنجناب است

خوابگاه بندگی جسته قدردان  
چشم تو ام می کشد بار و درگاه  
کس ندیم که پیکانه نند در چند  
ماصل از زنده کی از آنکه نه خرنده  
بجز از خم نخم زلف تو در خال  
در دل شک چنان کنی بدست  
بیا نیست عشق اید که نیت نیت

پیشان قراکوزلو

که باشد حال بکنده در دوا کوی  
چو میدنم نیانی بر جانیکه من با  
نو کشف که نیاید سلطان بخانه من  
بر چم شیردایم ره بخانه تو  
استشراق جلی و شغارش میبوی در تنه میبوی اوراق و تندیب خلاق مقبول مطبوع  
امالی آفاق بوده گاهی شعری بیکه از دست  
تراغلاک و کرماید و سیاره و کیه  
ترک جان کشم و فراع شدم زردی دل  
و بود قطب العارفین است که این کفاح حاجی بن اعا بدین بن ملا اسکندر الشروانی سباحت  
باد و تربیت عباد موصوف و معروف بوده و سیاحت بسیاری نموده ارادت بجای می نمود

تسل شیرازی

تسل کردی خجایم خوشی و دراز

تمکین شیروانی

فرا کوزلوی الهدای قدس سده داشته و بعد از که و شهای کبیر در شیراز تو وطن کرده قابل کزیده علماء او را غالباً کفیه غنیمت ده اند  
تا حاج و سیر محمد شاه قاجار ثانی رسیده و خوار را تحریم تقسیم می نمود و بدو اعتقاد و کمال است در ۱۲۵۳ در راه که در گذشت  
مجاوب بتان استیاضه و حقیقه ریاض از تصانیف است در زمان توفیق شیراز خدمتش بسیار روزی میشد و لفظی خاص است

کامی نظسی میسر و داین چند  
اندو پای انسان چه آفاق کبشتم  
از تفت و طغش چه ازین شهرانی  
بس راه سپردیم و کمال همه کس را  
نکین دیدی که جلد دیدی گذشت

تاریخ اصفهانی

بعد ما کاش بسازند سبوز گل ما  
آه دل می کند دل سحت تو اثر  
نه غنار روی شهر شوب دارد  
آنچه بیکانه صفت میرو و در ز چشم  
جای آنک از مرثی ای دیده اگر خون  
چاره که چه وقت اخذ صلات

قطعه در باغی است

شعر را سحر سماجت نیست

یکت امروز حاجتم کرازد  
 کاشی پسری مایه شیرینی را  
 قصاب پسر که در تبرایه است  
 شوخی که خیال من بزان سپرد  
 در صورتی که شخ قهقارزه کند  
 از بزرگاران منم موی کند  
 کفتم خلاف پیش ایون نخورم  
 کرم شب جمعه باشد واجب  
 من زدم و خرد را نمازی نکتم

توحید شیرازی

بر نیاید مرا حاجت نیست  
 در دیده چشمش لاله کهنی را  
 بر تزلزل طافت از پری ایست  
 کرد همه کس چو دلبران میگردد  
 در در کشیش اگر آرزو کند  
 با جامه لاله کون آمد لبند

بر سر قریحه او فردا  
 محمود کسی است در صفایان کفر  
 چون زده نند پا پس از کعبه  
 بود آنکه مرا با آه دو گ کون  
 آسوده یکبار حدیث پرود  
 هر کس که ز دور دید و راه

شکم فر قضا حاجت نیست  
 بشکسته ز کاشی چنین چینی  
 از سینه و کوشش که پیرایه است  
 چو پنجه بکام دیگران میگردد  
 یک کوشش دیدی چو دروازه کند  
 بادی بوزید و قشش کشته بلند  
 یعنی که در شراب گلگون نخورم  
 ساقی چو رضا شود بگو چون نخورم

وله ضیاء

چون شیخ دوروی حسیل سازی نکتم  
 اسمش میرزا اسمعیل خلف الصدق میرزا محمد شفیع المشهور بمیرزا کوچک تملق و حال  
 رحمه الله است که حال تقاضا در حرف واد مرتوم خواهد افتاد خود وی اینست که از عرض

سعی یکسال گذشته با برادر کسب خود میرزا احمد و قار از مسکن لوف بدارا بخلاف طهران آمدند و بعد از چندین سال هجرت  
 از دیدار آنان بهره مند شدم فرزندان حال خطم الله تعالی هر یک صاحب کمال حال در خطوط نفع و شکسته و تعلق  
 خوشنویسی نیز بهره واقعی از فضل حقیقی موفور از خط دارد بسیار خلیق و شفیق و مهربان با صفا و صدیق است

سلیقه اش توانم تیر سقیم  
 چیت آن سیمین خج ریشگیل و فدا  
 لعلی شیرین سخن مردم بگیر ترا  
 نو عوسی حجاب شاد بلی اوی کوی  
 روز شب در راه و که چو پیوسته  
 زو رفیقند از رویان سیکر و کان  
 نیستش سیر لکن از پناهی کجا  
 جمره هم بار در آن خسته هم عقرب  
 که ز بجزش نمی یکا بنمانند راه  
 چو یوسف است کوی پای اویم بند  
 بدین مشاب که من دستگیر و نام  
 در نفع دور جانی و روزگار شب  
 مرا بر روز جانی چو روز کار نیست  
 دو سف کشیده و پوسته نیرندیم  
 مرا تفر و کوی موی تنگوشند  
 راج کوره حداد شد زانش  
 عجب که حجت بزدگان من  
 چو بر کشیدم زدن با بد و کجا  
 پی نماز بچشم ز جا و کردم روی

در نغم ساعت فرنگی گوید

ساده و نظا هر ولی لطف بخش و نگاه  
 میدهند زوی چشمش کوشمال شام  
 پیر آرزو این کام اول است  
 نیستش مالکین بسته با پیش سپا  
 غار او این عقرب عجزش سالم زما  
 در شبشش زنی یکدم نیافد نگاه  
 کا چون زان یکپایش سازند  
 خانه درونی دوزخ کاشم خنجر  
 آسمان آوده و دوج آرزوین  
 خانه پر لعنت و انبستایم یکجا  
 بولعب چنگلی که از یکرمه کار برزند  
 جادوی زینسان دیده زور و امان

در شکایت از درد دندان

بکار پری خجخت ماده جیرم  
 در این میان که قرار دادم  
 اگر بمرنجوبند بر سر خوانم  
 عجب مار چو منی سیاه و زخم  
 بدین صفت که چو تو بیکر کما  
 سنی دوشمن خوار کسری منند  
 مگر که مرگ رسد تا زمرک جان برم  
 بکام من شده دندان سیاه چون  
 ز بسکه بر سر دندان کشیده ام تمام  
 اگر بزر عذابم کند باید شکر

در مدح شاهنامه محمد ناصر الدین قاجار

و از خیالات ایشان است  
 بی بان بزد که بدست پای ره سپا  
 دلبری سیمین بدن شب بیکر کما  
 کا چون نشان پوششش لباس زنگار  
 پایشان بند و بان بند ایم را هوا  
 کا قباب و ما و او بر کرد خود را  
 از سر دندان آورده ز یکد یکد راه  
 خوشستن فی زخمه ز خواند یک لیل نه  
 چون کوهی پیکجا دایما او دستار  
 بچو عیسی با کرد و جایی او ایم بدر  
 زرد دندان خرب و سد جانم  
 که سال مرگ بر سر درد دندانم  
 که روز و شب بگفتد از پی جانم  
 و کچین کد ز دندان کیت ز نامم  
 ز بس که نشسته بر آن آتش افشانم  
 که نوشتن اشکل سین بر اسانم  
 چرا که استحق صد هزار چند انم  
 ندای اشهد ان لا اله الا الله  
 بدر کوی بر آن خسروان منبجا

پس از ادای باطل عبادتیکه مرست  
 بنزه غارت عقل و بطره وقت صبر  
 محبت شومی خستت که چاره ترا  
 از آن که شته بر جاوسیلتی با  
 خدا بجان سلاطین که خردوان مدین  
 بهشت و دوزخ در کار شفتت بخش  
 با هتمام خرد قدر او نشاید دید  
 نوزد فرزند و هسکام بهار است  
 هر جا کز می آید قمری نهر است  
 به کام کل سنج می رخ بکار است  
 طلاس سبب باری بچرخ باز آید  
 از شاخ بد شاخ پرواز آید  
 از لاله پرسید که در چه فاد است  
 کینا قدش از شک در آن ساعه آید  
 ز کس که روان تن با یک چو کوشش  
 راه نفس بسته و زرد آمد و رویش  
 بگر به نغمه که ستاده بلب جو  
 سر پیش و افکنده چو زدن سیاه  
 نیز می چلی طوطی منقار برید است  
 مشتاقه و نذر گلوی و خجری است  
 آورد صبا مرده سوی آید پرستان  
 و آید استه کن بلسکی ز خورستان  
 آری استه کن بز می انگونه که دانی  
 آهسته بگو پیر مغناز که خدانی  
 بستان می در حبیب نه خرقه بر کن  
 ز هزار زوشیدن آباده خدکن  
 ای دد گشان آید خلا پارید  
 کیمار چو خوریم دگر مار پارید  
 خیزید و بکار طرب عیش بکشید  
 وز خانه خنجر می آید و بنوشید  
 بزخرو برای یکی بزم نو آید  
 چون که سخن باند پذیرد و تکمین  
 آن پورده و خشم شاه عدو بند

ز روی صدق باند هم دعا و ست  
 بجلوه رشک صنوبر چهره غیرت ماه  
 خاد راه بدرگاه کوشش شایسته  
 علی الخصوص درگاه شاه کرد و جای  
 ز روی طوع و نسیه عبده و قضا  
 ستاد و نذیر باشم بیاد فر  
 ر بجز عبره نشاید با هتمام شاه

ناکه از دم آن که راه روی رسید  
 ز روی پر رسید حال من که ترا  
 بکشمش مرغ درگاه شاه بچین است  
 بکشمش مرغ در شایسته نرسولت لب  
 همیشه مارش شاهان با فرست بچین  
 سخت زور که درون بچین است  
 از آن زمین که در آن خشم او بند

مصطبر معصیه در مع حکمران فارس

وز پرده کل سنج بصد زرد  
 شب با بحر بر کیمیا است  
 و آنچه کشاده تماشا ز دو کوشش  
 فدویت که در دید و دود آید لولو  
 کاند کلوشی سخن ضرره بودید  
 از آمدن بفرش فرود رستان  
 و انگاه چو آید شد که زونی  
 با کن سخن کوچی کسیرانه خبر کن  
 بسیار طرب یاد بسیار پادشاه  
 نوشید می کف بزید و بجز نوشید  
 هم ساغر سیمین و هم با بجز  
 سالار سحر جوی من زوی بند

بر سر دسی سار غل ساز آید  
 کوئی تنگی سبزه و کوی لاغر و ساد  
 شش که در بگرد و پهن عالی پوشش  
 بر نغمه دوستم آنه لولو به بن  
 رجای بانسش سخنانی دود سید  
 این پس شان در کج شستان  
 ز غیاز خمار روان به ناسنه  
 آهسته بر کوه و بازار کند کن  
 یک شیشه نوا هم بخور و پارید  
 زمین بعد در خرقه پشمین بوشید  
 بی عام می رام کسیر و دل  
 شخصت بجان سایه لطاف خرد

چو دولتی که گذر و بخلی ناکاه  
 چگونه میگذر و روز و شب بیرون ماه  
 چگونه قالب خنجر برد کرد و ناه  
 با زهر چه بدرگاه ناصر الدین شاه  
 ز دست و تارک از بازشن کیمین کلاه  
 پیشین که او سجده کرد و ماند و ناه  
 نشان تیر روی سپیدی کای کیم  
 بستان بشل روی است لاله غدا  
 در صحن چمن شاخ گل سنج بیار است  
 خیزید و پارید می از خانه شما  
 بلبل به شاخ آباد از در آمد  
 بحر عاشق شیدا که بر سپنج لیا  
 بر سر قد می بز می سنج نهاد  
 و ز ناله مشکش دوسه مویست بدید  
 یک لقمه فرو برده و کوفه کلوشش  
 ز است که میوسته بود لاغر و چما  
 و انگاه که بر زرد و طر ستر کیم  
 تا کس روی و بنزد وطن بچین کار  
 و ز راه کی مشب پر زور رسید است  
 چسپیده بخون پایش در ماند بکوشش  
 ای دم ستان قومی نه سوی ستان  
 از خلد می مجره و چنگ می و ما  
 و ز من بجز خرقه پشمین نهانی  
 ای خرقه و ستاده بر سپنج خلا  
 هر جا کز می چپ و از زین نظر کن  
 تا خلق تر است نه پند بازار  
 و ز خانه اگر گشت ز بازار پارید  
 بی با ده در این غسل شستن و کاه  
 ای خرقه پشمین رستان نه نشید  
 تا سال در خرقه توان یافت کرا  
 جز منی به خاطر عکس را تکمین  
 خرد خ خدا و جهان مهر اطرار  
 طبعش بطل شیفه چو فر و بفریم

<p>عاشق که بخشایش حق بگوید و ما و          چشم برود و در و در و در و در و در          کردن بوده و در و در و در و در و در          میری که بر این جهان بافته شای          دستش به زرد چو نخوابی چو نخوابی          در دشت چو تیر از پی تیر کبیر          هم زود بختاید و هم دیر کبیر          آنروز که از بیم طرز دل شیرین          چون تیغ بکشد کبیر آنمتر این          حرم تو در صد ساله زود و زود          کجنگ اگر اند دست زور برین          ای شاه زندگانیم بر سر زوی تو          تیغم اگر کشی بر میکشیم از لوی تو          هر چه با جلا رسد ز دل با جلا رسد          که سپس طاک من کندی بخاک من          جور تو شد بر من ز حدین سپس خنجر من          با ده بد که گویت من کام و چکار من          نیست مرز پیشم کم غیر دل برین غم          شب بر شب میکشی شام و صبح بر شبی          آنکه ز خود جبر شد منیت ز خود جبر          ساق میکشان با ده پار و جام          مانع بربت شب کن شیشه پر از شراب کن          مشعل شمع نه در و در و در و در          اول چشم من کان و زولادت من          شاه رسل که بر درش شرح ملازم آمد          خاک نشین و خورشید ماه کافی ماه          خطبه دین تمام او عرش من تمام          از نظر نیاخان چو یکبار شد نهان          ای پیکانیت را بود و تقاری تو          میر پسران تو در شمع جان          شعله زار و صده کین ترا فرین شده          سر چو پرای تو کیم کان سزای تو کیم          شاه فلک کاتب دولت جاودانی تو</p>	<p>در فکرت صد بجزد و علامه کنجد          بر سر پیش داده مرد و مهر کوهی          یکانش همی جابدل شیر کبیر          ز بول بگرد جو نام می پیر          خرد دل شب عالی بی مورد سپید          پرده ز روی بکش که از تو می تو          با که خوکم اگر خوکم بخوی تو          تا که بدل چار سردر کس فرست تو</p>	<p>او دانش در حوصله خار کنجد          بر سر و جوان منت او مستجاب          و دروغ کبف از پی تیر کبیر          در کام سنسکان کبیر زرد لیر          مار قبه نمخمش در لاکور سپید          تا تو شناسم تو خورشید غاشم          تیغ کبش که سر نم دل بجات بر نم          داو از استلای لاک کبیر بجای دل</p>	<p>دستش که بخشش چون اگر کبریا          لشکرت اگر دانش در جامه کنجد          در یا نتوان کن در کاسه یکیا          او صاف کالش نتوان کبش کایا          حورشید نباید چه بخواهیم بکلدا          باج از عیش و سواد کبیر کبیر          و نیکونه بود بر که بود سید و سلا          چون پناه از دهن باران میران          صد شتم دستانش سائید زینما          ما چون تو ضیغم ستم از کور سپید          در دشت بدزد جگر باز بختار          از هر کس جدا شدم تا برسم بسوی تو          سر کلام در رسم کز نهم کوی تو          کاشن غم سایی ل سلسله ز روی تو          این تن در ذاک من زنده شود روی تو          هر چه ز دست آمدت کردی بعد از کیم          در رخسار بخت منج و رهنبت یار من          بر سر عاشقی شده یکسر و روزگان          من بجان با کس کس بجان با من          نیست بغیر عاشقی مشغله در کمر          کاس علی کوسن جام علی الدوام ده          ز ابل ل اندران ای چند تنی مقام ده          خیز و صبح تا شب چنگ از جام ده          پیشرو پیمان شاهوار شیری          زان بهر سپهران تو و خاتم آمده          هم برضای او قضا جابد و جازم آمده          ماند دلیل او بر که کینه عازم آمده          پرده شکست شد پرده چشم اهلان          پیش کانیات بد بود تو و تقاری تو          کاس ستون چار سونوزانی زاری          حلقه سیم از آفتاب سترق تو با خدی          قسمتم ای سول کن بسزدون سایی تو          هر چه تو کوی آن کند چه بخواهند پیش</p>
<p>وله نصیب</p>			
<p>زدم ولا ابالیم باره کشتی شغار من          و اندل نسته تیریم زیت چنار من          کاکسی به خوشی نیت چنین کاکاز من</p>	<p>کشته می رشت میستی نرگ من          عاشق دست و منی ده من سبک من          غم نخورم ز کار کس دل ز بیم با کس</p>	<p>کاس کبیر کوسن جام علی الدوام ده          خیز و صبح تا شب چنگ از جام ده          هم عورت در طبع علم است ای</p>	<p>کاس علی کوسن جام علی الدوام ده          ز ابل ل اندران ای چند تنی مقام ده          خیز و صبح تا شب چنگ از جام ده</p>
<p>ملاحت او پس از نهار بر ملازم آمده          آنکه ملک کوی او چاکر و خادم آمده          شرح از تمام و سخت تو ایلم آمده</p>	<p>سابق اخرا از آن است سابق الا و ان          هم قدشش با مضیاده بیده کی صفا          روح قدس پیشگاه کار و شمشیر</p>	<p>کاس کبیر کوسن جام علی الدوام ده          خیز و صبح تا شب چنگ از جام ده          هم عورت در طبع علم است ای</p>	<p>کاس علی کوسن جام علی الدوام ده          ز ابل ل اندران ای چند تنی مقام ده          خیز و صبح تا شب چنگ از جام ده</p>
<p>جان جهان کجاست جان فدای تو          پشت پشت آمده لارمه ولایتی          با پیشانی کیم تو کیم کس دشمنی تو</p>	<p>سنسکی بدست تو درنده او شد          حلقه بندی بود ز نیت کشت از عهد          بدست تو قبول کن شمع زده و سول کن</p>	<p>کاس کبیر کوسن جام علی الدوام ده          خیز و صبح تا شب چنگ از جام ده          هم عورت در طبع علم است ای</p>	<p>کاس علی کوسن جام علی الدوام ده          ز ابل ل اندران ای چند تنی مقام ده          خیز و صبح تا شب چنگ از جام ده</p>



چه غم از خاطر زدن کجانی است  
 غیر مکن این غم ز بانم بسته است  
 هر کسی آرزوی در دست  
 گشتنانی جمله سرتاپای او  
 نه وصل روی خویش برسد دست  
 رفیقان دست بر روی از من  
 میدهر پای مسبر برید  
 بگوئی عاشقی اندم سفر توانی کرد  
 خواند آنکس که ولی اردو یاری ارد  
 بچو من بچگی اول دیوانه بیا  
 از تو ای دست بهر بگذری می نم  
 باد و نیک جانان بند ایگو که من  
 چون بود ضایع جهان سچ قرار می  
 در خرابات تبار که قوج با ده زنی  
 کفر آژده دوان چسبند از غم عشق  
 تو هر دم که میرود و نفسی  
 بکند که غیر دوان شتاق  
 لازم است احتمال جور آن را  
 هر کجا خواست زینسان شایه  
 عاشق و مستوق را زیکه هست  
 قسم اینست و بر کز سر نوشت  
 دوست چون کرد و جان فکرت  
 شای فرانی رحمت الله

باد خور باد که بنیاد جهانی بر  
 هر کسی آرزوی در دست  
 آنکه من انم برون از دست  
 نه رخت از خاک که گوشه ای است  
 می دارم من از امان دوست  
 بلای عشق است عقل نکبت  
 که ترک دین دل جهان توانی کرد

این غم دینج رودن غم دنیا کین  
 هر که نمی جستجوی می کند  
 بسکه توحید اندر دستت  
 بی دم خدرا چشم من  
 در اول سر نوشت من چنین رفت  
 نخواهد دست توحید ز عشق  
 گرم قنغ خجایکشی و لم شاد است

غزلیات

وله ایضا

یاد دل موخه چشم تری می نم  
 این بدونیک بدست دگری می نم  
 سر زلفی کف آیم و قوری کیم  
 پشت بر خرقه کنی پای سجاده کنی  
 چون بدیم توره مردم آژده کنی

عیب ز اید پیمت که این عشق  
 شایه نیست که سر در قدم دوست  
 چهاره بی سر و سامانی خاطر نیست  
 تو چه دانی چه شود کار من کسب  
 غرق غمت غایت کیتی توحید

وله

که نازد بدوست دستری  
 که گرفتار گشت در بندی

ترسم آخر نفس فرود کسید  
 یار باین شکر از کجا بر گشت

وله

در میان محرم نباست قاصد  
 بر نیکو در جده جا به ی  
 صلح با ناست باقی زایدی

جدنا که دم که بر که دم عشق  
 من داین آتش که میوزم خشم  
 چون وجودی وجودی هو شد

عارف نیست که از سر و جهان دست  
 و آنکه من خجایم برون از دست  
 که بر پستی دست یار و دست  
 دوست منی دست منی دست است  
 با خورشید آخر من من است  
 نشاید از فضای آسمان است  
 که این آتش بیانش است است  
 که باز زنده ام از کینظر توانی کرد  
 که چها ایندل من دم جانان کیند  
 بر کسی هر چه کیند از دل یوان کیند  
 عیب نیست و من از انبری می نم  
 ورنه در تاج شهی و سری می نم  
 که اگر دست دهد زلف کاری کیم  
 ای خردمند که لاف از تو کسب  
 دست پا چندی غمت نهادند  
 نیست دگر مید باز سپه  
 با کیم دست غمت  
 که پیر آبروی هر قندی  
 اندران کشورمانند از اید  
 تا کوی عیب من هر جاسدی  
 غم نباشد که بختند و باردی  
 منی نازند و آلا واحدی

نام شریفش میرزا ابوالقاسم و خلف الصدق قائم مقام مشهور است و زیار سلطه نظیر سیرک  
 حشمت دار شمس با دغا زئی اب السلطنه مغفور و ولید میرور بوده و بعد از رحلت  
 والد ماجد خود حضرت شایه کبیری پناه عرش آشیان متخلص شاه ادرا مانده در قائم مقام لقب فرمود سالها سال در نهایت  
 جلال در چنگاه ولید مغفور بر و رشیکاری کرده در کالات صورتی معسومی نظم و شعر عربی و پارسی سه آد اشال اقران خود  
 گشته و در مراتب کفالت و کفایت از همگان که گشته در ادایل جلوس میمنت مانوس شربار کمار و پادشاه مغفور محمد شاه  
 قاجار نهایت همستار داشته بطنی بل غرض رایت سعایت او فرشته بر حسب تقدیر پیچیده قدر فرمان ایران اسیر گشت و در  
 ۱۲۵۹ هجری در گذشت از اشعار فارسی آن مرحوم مقدمی در کتاب ثبت میشود از دست

اینظارم خشنده که پیت سبیل  
 که خرد می هست از چنگک و در دیده  
 سبیلی است که سیرش هم راه ز باهی  
 سار دو چشم چون کسب سبیل بر سبیل

در تهنیت ورود ولید مغفور بر و زایب سلطنه کوی  
 ز بار و وزیر چون کند میل بر ما

بالا ترو و الا ترا زین کسب  
 در خود فلک است از چه زمین ارد با  
 موجی است که او چشم همه بر زرد  
 خورشید شمان آید ز روشن سبیل

مستطاب

اندول این کرد بر سر و زود کونا  
یا موبک مسعود و لیعهدین و ز  
زادشت همه بهت سوار است بر سر  
خلدیت پاراسته در ساحتی  
سرد و گل و فزین همه در جوشن لاله  
یکموم کزیده سرگشت تخته  
کرده در جهان کام دل و جهت است  
مکعبی قیومیم که باز در شش  
در کیش من ایمان اگر است بعالم  
کز برب سلام بهنیت که او است  
باز باغ از فرود در میان شد  
قطرهای ژاله بر رخسار لاله  
ایرانیان بساط باغ وستان  
شاه عباس تکو از داد و دادش  
هم نهاد و اندک این کشور خدا را  
که بر انداز گنج در در ملک کج  
در حسین فصلی که فرس یک نام  
یاد بزم دوست کی آرد کسی کو  
خواب بسای بخت خفته شب بر آمد  
در بکشارده بر سر کز یک  
بار و کر آن بچشم زفته مار  
خاصه چو خاک زور در آید و کوب  
دین چه باقیست از باقی و لیعهد  
نیت تضاد و قدر کرد و پرستار  
ز اینج و در تمام کیستی یکتن  
نه چو کرده بی غل که کین از نشان  
باقی اگر مبعی حیات بود نشان  
روزگار است اینکه به عزت به که خور  
همه کار آرد بی او بی سس کام آرد  
که بخود چون کیشان است سلام نمود  
کشاید کامم که مردم خور خواهد  
که بلوری چند از چهار بنیامین  
جانافسی آخر فارغ زود عالم است

نوریکه فروزان شده برینه سینه  
بر خمر که عالی رسد ز خبر که اعلا  
ز انشیر همه شش و نکار است بر پا  
چرخ می است بیامانسته از مرکز  
هر و همه در وین چه در سده و با  
یکموم کزیده لب دیوار تماشا

وله  
من وی می کنم که باز باغ جفاست  
در کفر سر زلف چو زنجیر تابست  
حق بر طرف منجی درین تابست

هم در مع و ستایش و تنیت شیخ روم و روس عرض کرده

نام این عهد روزمان آمان  
چند رزم غمت و ناورد کرد نشد  
بچه اندر پنجه پاشیر با نشد  
جلد نپاری پزند و پزیمان شد

در مع داور منظور عباس شاه گوید

بر سر سپار خویش تن گذر آمد  
مژده به که قد و در شه خبر آمد

وله  
روز و شب اندر در ساری و  
گو گفت در روز و شب شای لیعهد  
پای نیفرود قنای لیعهد  
علت دیگر بجز حیای لیعهد

در هنگام غلبه شکر روی گفته

کشور یا که بست مردم مردم  
که که روی چند اینجا بر ستون  
که به تیریا از نظر بوزغ غلایانند  
هر چه درین طایر در دعایت چون

هم در ستایش عباس شاه عاری گوید

را زیکه شنیدم بجز شب اسری  
هم یا و درین آمد و بسم زور و نا  
شهر است در عیای جانان لارا  
سه پدید و در امر و در پیشته و صحر  
جوشن همه در شش از آینه بیضا  
من باغ در کجی و اندیشه سودا  
من وصل قیومیم که باز هر دو جفاست  
مارا چه سر و کار بکار و دو جفاست  
این حق بچاره چه داند حیوان  
با در توان کردن کاین بهتر است  
کاستان جزوی از رگستان  
چون عرق بروی ای مرغان شد  
چون کف شاه جهان بپوشان شد  
قدشان تخم آرزو با جان شد  
گر تهن کینفر و معشخو ان شد  
چون فریدون با در نشکایان شد  
بوستان زکی بیمار کی خزان شد  
نام رزم و شمشیر و روزبان شد  
خیر که صبح است آفتاب بر آمد  
حلقه بچینش قاده و بانک در آمد  
معجز دیگر ز جیس در کر آمد  
آمد و با فتح و نصرت و ظفر آمد  
ملک ز تیغ جاکشای لیعهد  
جمع کنند ایند و با رضای لیعهد  
تا چه بود قضای ای لی عهد  
بمع بود آشنای لی عهد  
حاصل پر شهر و روستای لی عهد  
صحن باز که ازین بار بجا بسیار بود  
کین کردار و بسای ساز و بنا بجا بود  
که چو در میان کیشان جانب کار دارد  
که بغلیس از خراسان شکر می خور دارد  
بر مراد چاکران حسن و قاجار دارد  
نه شاد ز شادی نه غم ز غم با شکر

دارستند ز کفر و دین بود زبیر و کس  
 کردستند به پیریگان زرقه شمشیر  
 زان بل لب غمی شمشیر مستی کش  
 نه راه بشیران بنده دیو بزندان بند  
 خوش رخسار دوسه کام از خرد بگرد و فرزند  
 عباس است کشتن از جهان سرشود  
 کرد و سر کین از چون بند سگند با  
 نوبهار است پاتما طرب از سر کریم  
 چون بیع در رمضان بهر دیکبار آید  
 کرد و یوزگی که زومی است و به  
 پیون کل جگر کلین خنجر است گفت  
 جنت باقی از چهره ساقی بنسیم  
 به کراز جوی عمل حرف کز کوی  
 زهره در مجلس با قصر کن جنت با  
 که کند ماه خدا مار از ان با جسد  
 اگر چون گلک که بارش فشار کند  
 بس خط باشد اگر ناله ابوی خطی  
 ای بخت بدای صاحب جانم  
 عمریت که روز شب بیداری  
 وین غلکه که میر باج بند  
 غوغا زدا کرد بد می آیم  
 زان که کسک بخیف کرد آید  
 تا چند بخوان چرخ باید برد  
 فرعی و فنون بخار و چند  
 هر چند معیل و غلسم بینی  
 با چشمه چشم خوتشان فارغ  
 جاسر شده انگه از کف رادش  
 جانم بوجد جود او زنده است  
 همان زده مرا که پیش آرد  
 صد بار بیال اگر زنده ستم  
 دادم بخلایق و پیر سیدم  
 ای خنجر کین بخار حلقه هم  
 مانند زری که سکه کم گیرد

نه زبجه و نه غمگین شاد و زخرم باش  
 رو عقل مجر دشو نه محبتیم باش  
 نه بر لب کوز شونه نشسته زخرم باش  
 نه دل بسلیمان نه در غم خاتم باش  
 با لاله و والا تر زین طاعنم باش  
 که خلد جانم از غم شوم و اگر هم باش  
 و در دهنی آغاز با شعله صنم باش

ز یاد بواج بر جوشه همچون  
 بر یاد بت کثیر جامی ده و جامی کبر  
 بر خیزد و بر سوزند و خوشی زان قرین  
 صد معجز اگر درستی تا بر بگرداری  
 در پایه حمت با لاله ازین خواهی  
 در عیش از پرویز و طیش از چنگیز  
 ملک قرم و مستوبان قرال نو

وله

روزه کسیرم ولی در مدد کبریم  
 بدارین محنت سی و زده زدن کبریم  
 از تی ماهه با با ده احمد کبریم  
 شربت کوز از چشمه ساغر کبریم  
 تا از آن شک شکر کند کز کبریم  
 ساغری از کف آناه منور کبریم  
 کافریم از نین ندیب کبریم  
 جیب و دامان و زرق پر و کبریم  
 با خط منشی شکرده برابر کبریم

جیف باشد که می صافی احمد بنسیم  
 سحر که باید از آن زلف مسلسل ساریم  
 با ده روشنی ساخت گلشن نوشیم  
 ز یاد رحمت و کوز رضون عده  
 سبز چون با سمن ایمن به چمن  
 در چنین صفای نضاف کجا رشده ما  
 چون در طاعت احکام پیغمبر بود  
 گلک در با غلط ابوی بت کوشیم  
 قره الدین شین شاه عیاشه که بس

در هنگام غرلت و دلت خود کشته

تا نخواهد کرد بدلی نامم  
 یا سگ صفای نشاند بزوانم  
 از بهر دوان غمهای دو نامم  
 کز برگ و نوا تیبست انامم  
 نه تشنه آب و کرسنه نامم  
 از ماه معین و راج ریسم نامم  
 یک قطره خاد و کنت غامم  
 چونانکه بخون عروق شرم نامم  
 از خیل همان بروز مید نامم  
 ز انام بود مجال طیر نامم  
 کما عدای منسند با کرا عوامم  
 ای شتر غم بجا و شرم نامم  
 پیوسته بر زیر تنگ و سنگ نامم

جتاب عمل ندارد یکشاید  
 این گاه سسی زنده بی چکالم  
 این غلکه که آسمانش بخوانند  
 برسد که بکده صد عاوانه  
 صد شکر که از جود خود پر دم  
 آنکس که مراد دمدان داد  
 از عکس فروغ مهر چرخش منت  
 دانم که ز راه تربیت خواهد  
 او را تم از ان بزه پیراید  
 اینجا تیکسته باد اگر باشد  
 زینان که چو کرک خون من نشسته  
 در آتش هم چو لاله بفروردم  
 چو نسیم ز دل بر که بد چنم

از او چو سحر خاک خنجره چو نسیم باش  
 با جان پایایی با جام دادم باش  
 نه یاد برادر کن نه یاد سپهرم باش  
 از دست بیودی چند چون عیسی هم باش  
 در پیکر شاه در بهر داری معتمد باش  
 در عمر از حمشید و کتک از جرم باش  
 بر روس مسلط شود دور و رسم باش  
 سال نو با عیسم کند زول بر کریم  
 از کف این فصلی صوفی از کریم  
 معصوم از شایه از آن خطا معبر کبریم  
 طره سبیل در پای صفت بر کریم  
 ما بقدر انجمن جنت و کوز کریم  
 نسخه از خطا نسر و سینه کبریم  
 ترک عیش و طرب ساقی ساغر کریم  
 لا جرم طاعت همانم پیغمبر کریم  
 خطا و از خطا ناله از کبریم  
 چو حمشید و فریدوش کار کریم  
 ای صل و کشته صل حرامم  
 بزخون غمهای صبح مه نامم  
 هر خطای بس و صبر هر نامم  
 از شتر و در و دم ز کت جانم  
 در انگاه همی کرد بد نامم  
 کیش من از چه روست مید نامم  
 یک لغه از آند و قرص بست نامم  
 بزخون نغمهای الوانم  
 تان از کف پادشاه ایر نامم  
 یک لاله و کفت مر تا با نامم  
 بار یک میان بیان یک نامم  
 تا در کدو زنده ره خص نامم  
 کتر ز حصای پور عس نامم  
 آن کیت که نیت کز بنامم  
 در خون جگر پو نشین نامم  
 هم باز پس آورد بد نامم

با چسب تراز خرف بیازارم  
 ای شاه جهان پاترم کن  
 خدم کن که پیش ازین بودند  
 بستان سزای من طبع دارند  
 کرد انچه صد چو ما کفان بود  
 آه ازین مبی حمت پیدین  
 عاقره مسکین بر چه دشمن بدخو  
 تنع و نشانان کاره اهل درکار  
 رشک رشکین کرده جاوه بالا  
 رو بخارو که و گسند چورستم  
 نوره کوس آنجا که نوره تندر  
 پس خرابه بارگاه و بر کس  
 آینه بگرفته در امان مضموب  
 متفکرنگان عادت نسوان  
 یوسف هضره در کوفی و باید  
 و دشمن بر نواق آید سخنسره خوبان  
 زلفش بکارانده از آنخلقه قتال  
 خورشید فروز پیش بر دولت  
 سبیل زره و بود کسور زره و  
 سبیل نشیدم که بی صنعت بود  
 این سبزه مکر سر زره را گلشن فردوس  
 شکسته خودم خود شکسته بشی  
 بر روز می پوشد بر این ظلمت  
 شیطان با شیطان مرخله برین  
 کوفت بنادنی که کف دلبر  
 در دست کنی خامه و ستاره بیکجا  
 جاسس آنخسره و خازن که جاسس  
 ای است که نزلت ترک تبریزی  
 بید و عنبر بره انور هشتانی  
 بی غبطی بر لاله های بستانی  
 نو کوفی آمد و دنیا جوتند در غم  
 بر سپردن ازین خانه بزرگوش و شکاف  
 بر باغ ارشوی پیش سوخته کل شو

بمقدور تراز کس بر قائم  
 بر من که رسد که شت طوفانم  
 جاروب کشان کاخ ایوانم  
 در بان سزای بوستانانم  
 یکسقم من چو پیر کفانم

کونی چه شیر دره و غم دوم  
 شاید که شنیده باشی از غجاج  
 امروز سپین که چون بجوم آمدند  
 من ایس کاروان پیش این  
 آسان تو باز کردی این شکل

هم در سگایت از بعضی سپاهیان شیخ خسرو  
 کوی

سبب شکین قیاده جانبین  
 پشت بخیل عدو دهنده جوگرین  
 حله کوس آنجا که چو تین  
 لازم و واجب این وقت بختین  
 غایب هشتانده بر عیاشین  
 بر بود از جنگان عادت برین

قور بر آورده از توانی حشرت  
 بسپه ای غنیمت یکد و سپه دار  
 لشکر قزوین حمله دوی از دست  
 کای هم بر سر گردگان پیش که آرد  
 نازک و نرم آنجا که بچکان تان  
 طایفه نوبلوع و نوظ و نوکار

در مدح و حجت آرامگاه عباس شاه عاری  
 کوی

در آتش نوازش سرشته حیوان  
 لاله زره و سا بود کسره زره و  
 خورشید بگوش کند و آه آنجا  
 این لاله کمرانده از روه و غنچه  
 بر بسته خودم خود بر بسته  
 در کفر نماند از کسره ایمان  
 پیوسته ز دستانده در آتش تیان  
 کوه صلت افشانده از زره جانان  
 در پیش کوی ده و بنشته سکون  
 هم قاطع کفر و هم جامع کفران

آویخته از سر و سنی شنبل  
 کس سر و زیست که بی بجز عیسی  
 بر لاله نیار و غنچه بر زرش بر جد  
 در تمام آزان سبیل تپاب که در  
 مرغیت که بر کلین طبع است بر د  
 کاشکش ترا حرا اند و سلمانش  
 بر زده می راد و کک باشد بر راه  
 بر شب نیم و شمع و در قهای سای  
 که طمس پس که شاه است بشکو  
 اینک سپه کسش تا بیاید خدوند

حق و شکر باشک از فرامیری  
 جوی کردی در سینه بای بالیری

کزین یون یوانه که جان برین  
 اگر کزین می آری بایر خوشترینی

ما در چو جلب نهادن پستانم  
 او صنایع فراغ و فراغ نام  
 بر آب و زمین باغ و بستانم  
 رنشد برادران یار نام  
 چو سخوز تو مشکلت آسانم  
 کردی ترک خسته و بر قزوین  
 دشمن بدخواه هر چه عاجز و مسکین  
 دهره بهیضم شکاف و در علف چین  
 کوزها کرده از حوالی حسین  
 راز و لیهده تا بحر کسکین  
 باز پس آید از باد تو بختین  
 اسم خوانین راه و کسرم خواتین  
 با شش نخل بروی زمین غزین  
 نول شان مرغ پوشش سبیل چین  
 حلقه نسوان مصر و حربه مسکین  
 می چورده و غوی کرده و خندان  
 چشمش بخار از زرع سنز و قان  
 آینه با سبزه تر لاله نجان  
 از زنده بگیرد دل بر مرده دهد جان  
 بر سبزه بنا شد حجت با حقه مر جان  
 دل زده و جانها بهم باز باوان  
 ز اعینت که در کاشش جمله است بکوان  
 که غلجه کافر نزد آتش بر سلمان  
 نه هر کوی باشد هم بر بدو شیطان  
 هر روز من جمع و سخنهای پریشان  
 که برد کردی کس که یار است باوان  
 زی خطه از من کشد از راحت آوان  
 شعار تو همه دلسبندی دلاوری  
 کسی طایفه نوزسته شک تر سیری  
 که کارشان همه خنجر است خنجر کوان  
 کرده درونی دزدی فتنه انگیزی  
 که خورد گاه ماده گاه در چرخ غنچه  
 کوی بزرگ کاپی خجای آب ن سنی



و با چون بگساری کورت زخی گساری  
 برت بکت با ت به حالت خسته پس آنکه  
 نو خود کوه از شوی کاهی یک پرگاهشانی  
 باز به شاد من بی قطوری کزین هر سو  
 درین فصل شتا کز زینش بردی بهمن  
 سگان چه در سنجاب قائم در بهشت ناما  
 خرد و اجزل من بن که خود قابل نیست  
 شکو دارم تا ز فلک زانکه فلک  
 من ذاق و نشیتادم درین  
 حاجها سازد خوین چون خردم بگر  
 سایشش کجا شاید ز قاص شود  
 برده سال که از بده مال تو خرد  
 غرت بنده و مشغولی این قوم بکار  
 حال کوساله بر بست زلفه آینه پرس  
 ای او رو بین پر عادی که ز عدلت  
 هر جره که از توب جهان کوب تو خرد  
 خردم سپه سدا که بوم در ما  
 از بیره کجا بود مراد را که تواند  
 خردیکه کدایان ستانند ز مزدور  
 ای بزرگی که در دو عالم نیست  
 با چسین به قواره کی کشی  
 و اکنم نطق بسته را کا خرد  
 تا بس ملک شه توئی و ترا  
 زاید چه بلای تو که این شش تپش

ر شصت تیز زنی بری دست پرین  
 بهوسن را یک در کج قطع فحش می  
 بر زمین طبع کای کاسترین خویشتن  
 قطور نقطه و قطرش تن به شاد من می  
 گنا هر بهر کجی بر از در عدل سنی  
 گسان بن و از جمله خود ستردن پی

چو در خانه دشمن چو پوسان کنی مسکن  
 خیانت پیشه کردی با من و حق دستاری  
 چرا بیا یکت روی چو کاوان پوری  
 نهال خدمت کالای غیبت درین خدمت  
 کنار بنده طفلان اشک و کله طفلان  
 پس آنکه در چنین حالت عمل دران بوزن

مگر در پی جان من لطف شه کس نمی  
 خیانت پیشه کار از اشک و موت من می  
 فزون بی شین شیا ج فحش سزونی در کس نمی  
 پیشانی ثریای پریشانی شین می  
 اگر خواهی که طفلان بخشان من پیشه  
 بی تلافی جان من دست و عمل نمی  
 کو خراپکه نه در عهد تو آبا بود  
 یا ز او بپوش شود یا در او خا بود  
 وای بآنکه نه زرق و زینش آرد  
 کج قارون همه اندازم عا بود  
 که بشیر زرد و گاه بیخدا بود  
 که بود هفت بدیوان هفت آرد  
 بجز صیدیت که در پنج صیاد بود  
 که چنان چون سن این بخش کشا بود  
 از چشم تان غمزه غماز ستام  
 در عهد تو یک خدیو یک غارتام  
 از طر آن نسبت طناز ستام  
 که رفت سی ساله ز ما باز ستام  
 جیف است اگر شاه سر از ارتام  
 اختر حسد بود معصوم  
 میکند کا و خرد گد کو بم  
 من چو ابلی کسنا به مضموم  
 شکر تده که بنده محو بم  
 یا تیسر که از معده نفاخ کرد

من قطع است

نایکی عیسی در کجی دانا بود  
 قاید قوم چرا باید تو او بود  
 بالوش خرمی ز قیامش آقا بود  
 یاد کاریت که مورد ش زاهد بود

یکدم نیست در اینجا که ما رفت  
 تو چرا فدی یک فلسی میسم دور تو  
 بلکه بر عیسی که خوابی دین زش از  
 ملک خود ایمن این شجره بگر که کون

وله

بک دری انصاف ز شبار ستام  
 از برق شتاب از عدد ارتام  
 کو تده بحر من از این آرتام  
 مرغ از کف طفل قدر اند ارتام

نکم تو چنانست که چون فکر کرد  
 با عدل تو عالم تو اید که ز مضموم  
 برد آنچه در او بود بخردل که نیارت  
 که خدمت سی ساله با از دشتام

وله

جز تو محذوم و جز تو محسوم  
 ثانی یوسف ابن یعقوب  
 من نه از سکیم و نه از جویم  
 دفع باید که من نه منو بم  
 از دست تو سوراخ بسوخ کرد

تا تو از لطف صاحب بودی  
 این مان من که در بساط من  
 خانی چون ترا غضب باید  
 تا توئی حاجب اندرین درگاه  
 حرف از این مست کزینان بجز تیز

ثبات هندی

دل نوید آمدن و منب دهم  
 ثابت هندوستانی  
 بخت بگر بر ز کوی ام سوی  
 جذبه کاشی  
 در مصر دم بوغنی آسوده که برکز  
 جویری کرد ستام

اسمش میر عظیم ولد سید میر محمد افضل از اولاد سید نور الدین شاه فتمه الله  
 کرمانی است که اجدادش هندوستان رفته اند از دست  
 برشم بحال خود کذا رود کرا  
 والد ثبات بوده دیر محمد افضل نام داشته اند دست  
 پرسم از حور که انسیه دیو در کجاست  
 نامش میر موسی از سالکان سیاح و اطبا طایف و در زما درویشان بوده  
 خود گفته که چهار صد درویش و چند را خدمت کرده ام از دست  
 یعقوب ندیدم است ازینجا نیست  
 اسمش خرد و پیک و کتابد از حسره و خان والی سنبلج بوده است کاهی تپی میکشه که از آنجمله است

چشم نیش آلودم اگر اشکی فرو آید		کلا حضرت از نویدوز نخل بی بود آید	
جناب صفهائی		اسمش میرزا فتح الله بوده و نسبش پنجم ثانی که در سرداری و راه اندر گشته شده میر سید خود معاصر شاه افشار بوده بلاخره شهید گردیده حاصل که از متاخرین بوده و متبع طرز	
عبد الواسع حبلی میبوده چون بطرز استادان قدیم آشناست مات گشته اینچند پیش در اینجا نوشته شود از دست		آن بیگانی که از خوش بیرون گشته آن شناسایی که با طبع چون کبریا چون ایوان آید بیانی و سازی که ساقی دور از خم کرده و کینای بی اگر نرم بیاز دست آن کار گشته	
گر در فرمان کجی صغره و گل خرا	طعم از چکان سر جان لقمه با کام نمک	مهر از پندوی لبان چیده ز پشت صحابه	نخچه شیر و مهره مار و زهره بر پرده چاک
از نیب او بیند زنده در ماهون آغا	شاخ کر که حاج سین تا به دل چنان	نخل شده و نخل تیره باغ و در داول قند	نخچه نخل ماه شمع و در جام و تاک آب
بشت چیرت بشت چیر از بند بزم	کاشمه در روز تخم تو خالی چون پلال	سایه بر روز ز بزم تو چون چاق	بر آفتاب که مطرب ز در تاج گشته
تا بجام ماه و طاسم میرز سر آ	آری از ک من تا که کربجار من		
چماقلو		از این بار فرو شمع و به چای بدوشش نماده بر راه میرفته طبعی آشته از دست	
آشپزانی دیدم از کام گشته		یادم آمد از سر ای خویش	
چاکرا شرفی		مردم چشم را در بجز خویش	
ذوق شکر دام بود ز بزم جان		دست و پابستی در آب انداختی	
چشمه ایروانی		ماش محمود و از موز زمان معاصرین و گاهی عنذلی میگشته از دست	
		مرعی اگر بام تو فسر آید میکند	
		ماش ضایع خان خلف محمد خان جبار ایروانی و از امرای دربار شاه بنزاده محمود میرزای خلف	
		خان صاحب قران نور الله مرقد بوده سالها در نماز ریاست غلام پیشخدمت آن و را	
		فرموده منت قریب نیز حاصل آشته معزز و مکرم میشت میکرد باطنی سوزن اخلاقی نیکو در فارسی شمع و از غزوات دست	
دستی بزرگ گشیدن بتظار		کو که زده های پیشان خبری آ	
از ابل گرامی بر غباری هست		مرا هم از دست چشم اشکباری	
جو او صفهائی		میر از سر کوی بجائی نپردی	
پیر از سر عشق جوانی چنان چشم		شعر از روی لب ز یاد کرد	
میرزا اجانی فسانی		از راتبه خواران ظهیر الله ابراهیم خان کمر آن بوده و در ۱۲۲۲ رحلت نموده	
		کا در جهان فسانه پیر جوانم	
		از سادات عالی درجات و عامل بلوک فضای فارس و از معارف عالیه انقند و والد میرزا	
		گادی فسانی و جد میرزا محمد حسین و یکی میرزا محمد و میرزا ابوالحسن خان داماد و فسانه ای	
		مشهور حسینعلی میرز هست که بو نور فضل و کمال در آن ولایت مشهور علی بچه میرزای سابق الذکر بزرگی تخی الطبع بوده مدتی حکمران	
		وفات کرده از دست	
		بهر هم که در آن نشست پرویز بود	
		از معاصرین و از معارف عالی فارسی بوده در وقتیکه محمد نجف خان قزوینی حکم حضرت	
		خان صاحبقران سفارت هند و ستان میرفت در منزل خشت این با عی را بدید گشته	
		در رهنم و نور داده و نیم شهیر	
		خونگفت بود قبه و خرگاه سفیر	
		اسمش طبر صاحبان استس طبعی بوده بصحبت ارباب کمال اصحاب حال عنبتی و افزوده	
		در غزل سرای طبعی نخته و خیالی سنجیده و دارد از دست	
		که ترسد بر سر کوی با آرد و بخارم	
		ز آنکه ز خوش گشته هر کس دو نام	
		در زبیره عشق شدی با همرا	
		قریب از کربل سازد از خاک مراد	
		مرعی شادم که سوشش بود پیام مرا	
		کراه تر می بی دل کم گشته نبودی	
		که افشازین چسب سیدی بی چاک بودم	
		دلدرد مراد دید نیاید و کرا آسنا	
		شد تنگ تر از دهنم قیاس	
		بقر که بنده کا شرح نصیحت کند هم	
		در مجلس غیاب و نم زانکه بر جا	
		افشازین سید بام از بوسه	

<p>دخانه دل با نبود جان شش تنگ          چون خاک خاچه جهانی درین دشمن کند          بجز روز وصال غیر و شام چه بود</p>	<p>ای کاش که از سینه بر آید عسما          چندی آن نور از امیران با سینه          همه روزی پی شام و همه شام سحر</p>	<p>کاستانی را که عمری با جان بدم          بشی بود که صد بارم اجل بر بنیاید          نیکم چه بخت بد بود ز نهر گویم</p>	<p>رضعت نظاره ام از خنده دیو رست          گذر کن بر سرم کشت کرت باور نیاید          که بیکرسم عباد در کوشش اشوید زویم</p>
<p><b>حاجت شیرازی</b></p>		<p>اسمش یاد کار شناسش عطاری از معاصرین صاحب لشکرده بوده و او نوشته که بعضا در زمان اسیما بود          بعد از جمع از که در شمس در گذشته و او اشعار او دست</p>	
<p>که مرغ دل اینطور شود سید تو بمان          ای دل علاج عشق هم از عشق که طلب          نماند تو تیر و از در پر م و رند          مگر سرون قد سوز درون از سینه چاکم          یکتد جبهه جان ششش جان شش          ای کشته شش بخوشنویخت          تا کرده خدا لوح و قلم را ایچا          بار همه روزه یار و محرم غم است</p>	<p>هر روز کنی از خیال صنی سب          شکل کشای کار تو خیر شکل تو نیست          قشنگ است و صیاد غافل با کشته          و که ز کشته افروزد چرخ می بر خاکم</p>	<p>بهر جان شود شادمان دل عاشق          در این دیار که نام نشان در این          نماند نار شیرین چه زیدار          نازفته از دیده من بر سر است</p>	<p>یکت باغ و خضر مرغ رسته بر بار          هزار درد و بنیال کیدل افتاد است          اگر خضر و نباشد که کجاست          نظاره بر ای دور و شکست بر ای          نتوان گفت پروانه که بی پروانی          نفع خزان پس خفته است          نوشته شکسته با کسی تو نیست          چنان بود می اگر غم غم است</p>
<p><b>حسن بن اودی</b></p>		<p>از علما و اهل ذوق این دولت است بوده در شهر خاوند بنام است و صاحب است شایزاده محمود میرزا          بسری برده و بروی حق تسلیم داشته گای غری می سروده است از دست</p>	
<p>بشاخ کلنی مرغ دل من آشیان دارد          بنیال بر محل نشینم نماند و لها          تا آینه در مقابل تست          جهان از آتش آیم بسوزد          به خفت اگر می بینی بگرد عارض با شش          نیندم من ای عشق خواره دل          بنزه خطب رخ لاله غدیری دیدیم          شب بیاد طفل شوخی که کنارم گشته دو          نیامد از بر جانان پاس          تا کرد چشم سبیت یاد و دم          ساقی قدیمی بن که دشتاد شوم          از من آن حجت و غایب شد خبر رقیب</p>	<p>که صد لیل بر کلین بر صبا بخاندان          از قلم کو یا قاصد خبر آورده که حرفی          وله</p>	<p>بهر جان شود شادمان دل عاشق          در این دیار که نام نشان در این          نماند نار شیرین چه زیدار          نازفته از دیده من بر سر است</p>	<p>بشاخ کلنی مرغ دل من آشیان دارد          بنیال بر محل نشینم نماند و لها          تا آینه در مقابل تست          جهان از آتش آیم بسوزد          به خفت اگر می بینی بگرد عارض با شش          نیندم من ای عشق خواره دل          بنزه خطب رخ لاله غدیری دیدیم          شب بیاد طفل شوخی که کنارم گشته دو          نیامد از بر جانان پاس          تا کرد چشم سبیت یاد و دم          ساقی قدیمی بن که دشتاد شوم          از من آن حجت و غایب شد خبر رقیب</p>
<p><b>حسرت اصفهانی</b></p>		<p>اسمش علیجان در خدمت نواب شاهزاده محمد رضا میرزا مخلص است حکم آن که بحسن اخلاق          معروف است مرتبه وزارت داشته ملاکاشن و می داده جوانی نیکو خصلت شیرین شمایل جوان چلیق و صفت</p>	
<p>چندیت که در گذشته این          ما در پیش ز پای شادیم و دیگر نماند</p>	<p>است از وی یاد کار است          تا نا که گفتند بنزل رسیدیم</p>		<p>بشاخ کلنی مرغ دل من آشیان دارد          بنیال بر محل نشینم نماند و لها          تا آینه در مقابل تست          جهان از آتش آیم بسوزد          به خفت اگر می بینی بگرد عارض با شش          نیندم من ای عشق خواره دل          بنزه خطب رخ لاله غدیری دیدیم          شب بیاد طفل شوخی که کنارم گشته دو          نیامد از بر جانان پاس          تا کرد چشم سبیت یاد و دم          ساقی قدیمی بن که دشتاد شوم          از من آن حجت و غایب شد خبر رقیب</p>
<p><b>حسرت میهنی</b></p>		<p>ناشتر قحقی و مردی لایالی سیاح خمار قلاشش عباس بوده پیوسته با بوده و ساده یار و مجرب          در بلادش که دار و قفسه را آخر الامر در استیاحت بدان قیاحت در گذشته از دست</p>	

یکشده دل جانب قائل مرا  
کیه کار دل مثل نیفتد  
از آن ترم که تریه قائل من  
بعد دشنام فزوان ال عیش  
از آمدنت غم بر زخم خبری دست

مید به آخر بکشته تن مرا  
سرو کار کسی به دل معیت  
نماک و خون چید بسمل من  
کار روزگدشت از زرم چشم تری

شور آن شیرین سپردیم ما  
خواپده تمام فتنه دیر  
منم آن بلبل مسکین که بجزرت کرم  
هر گل میرسد میوید ایندل

شور شیرینی بسرو اریم ما  
چشم تو کز بخواب رفته  
جانب گلشن و گلچین به یاد ما  
میکنم شاد که نشناخت مرا  
نیدم کرامت بجز یاد بسدل

حرفی جندی

مجان من اگر با دوست میان می  
داینگه که این شب و روز است که شانت  
نشناخت تریج از کف این بوسه

حیران زودی

خیالت عشق دار و بویان خا و لیا  
دلت آتش ز که در عجب آه مرم

حیران لایسجی

ای ای ز سبیری یاد ره با  
آوازین شب از پستون سپید

حکیم نوری

نامش سید ابوالحسن و در شهادت خوانی در طهران معروف بوده در سال یک هزار و دویست و سی  
در تبریز وفات یافته طبع خوشی داشته از دوست

چو بود هشب بروی خیر اندر دید  
عوشنودلی در ره خوش شوی  
گفت آنکه زین شده عاشق بنیلا

حرفی از در کوی روم خود کرم کاش  
شامی که شمال آورد از دوست سی  
مگر خرم گرفتاری اری

غزال خسی منم که در از رسید نه  
بهر کج کصب آورد از ابراسلا  
که جز از ارمین کاری ارس

نامش میرزا محمد علی از هضلمی دارالعباد و در مدرسه مصطفی تدریس اشغال داشته عالمی  
با ادراک و ذوق و مستیع کافی و تجردانی بوده گاهی شعری میگذارد اشعار او مست

نیدم چه پیچیدین یانه ز دنیا  
رسیده بددی که نیری

مرا بادل چکارا کشورت  
کنیست نم چنان هر دل برنی

اگر آباد اگر ویرانه باشد  
عشق از پی آن کرد و ویرانه بویانه

نامش شیخ محمد علی و از اخلا و شیخ زاهد کیلانی هندوستان و معزز زیت از دوست  
در دام مازده صید و سیاه و زلف

اشادیم کز قیام آن گن گدشتی

کوست خاک با هم برادر شده باشد

کویا بخواب شیرین فریاد در شده باشد

نامش بزرگوار و صف و خلف اشرف میرزا محمد حسین بیست که از اعانسم و اطراف رستم از محمد خا  
یک جدا و بنماقن سعید شهید فاجار در آغاز جهاد کشتی خدمت کرده و خود در دولت شاه شاه

مغفور بسور و محمد شاه ثانی سالها بحکومت رنستان عربستان از آن پس بزرگ کرمان پرداخته در اد اخرا تا می حیات  
در دارالخلا در سلک مستوفیان شنگ بود تا رحلت نمود صاحب اوصاف حمیده و صفات پسندیده و کرم الطبع و عمل الخلق  
و در میرزا یوسف فرزندش از جوانی کسب علوم عقلیه و نقلیه رنجی انی برده و در تحصیل کالات مقامات عالی حاصل کرده  
در حکمت الهی و طبیبی و فزونی و تیه و عربیه صاحب حله مستوفی و عابج معابج اخصی است در اطلا و اشاد و نظم و نثر و فطنت  
و زکات و دیلت مستقیم و حد من صایب فرید و یکانه و با استعداد زمانه با علما و فخر او حکما و شعرا عمری بس برده  
گاهی بجز ذوق صبری بنظم مثنوی اشعار پرداخته بواسطه موهبت بلازمت و مشغولی بمنصب استیفا افکار خود را  
جمع ساخته و قتی ایند و قصیده در معروف و هنر است و فنون آن در نزد مؤلف مانند نوشته شد از دوست

ساخت شاه شکران و فلک نرکی  
سنگ نیل فام چرخش از گنه منطقه  
فرید و غیت خورشید خاک شتاب  
قدر روز از شب فرو نشاند کاشای  
برون خلیفه بلبل اندر مسجد کرم کرد  
باغ گل کشت چون سخن با در جهان  
ایم بر برگ در عیسی کل غفلت بر

در تحویل تمسین حج شور در نیمه شب که فردا  
روز نوروز ز بوده بحدی سلطان محمد شاه قاجار گفته

در طر خوشی رخ که کرده مغز  
دفری انجد بر اوقا کل سبتا  
ای شکر کوفه محم آمد وزیر معین  
دردم روح آید بسر و صبا ز حیرا

روز آدینه است انباجی ز اار نشاد  
چون غره خواند بر فغان خور با مایات  
عالمان شاخ مغزول بر بنیه مستند  
سوک کل شهر با کفیت بر خیز افند

تاخت زری بیکستان و شن رنیمه  
در چمن بکسنت کاو با کاو آما بر کما  
در پس شپش که اکب سلم و توری  
شبنه خفان در غانست در روز کتبا  
جمله را وجد و طماع و ذوق در در حیا  
از ورق فرمان کل خلعت نامی مضیا  
برین که آن صحرانورد کوه چیا شهبان



با استقبال کل انگلستان سپین نعل او  
 غم چو چارست و شادوی با چاره ایم  
 تا که زود کوب عقل از رود و کوشش  
 در شاد و شادیم بایت بد توئی عمل  
 بر فراز دور که بزم و بر انگیند بزم  
 تا که نفس جز بر سر عقرب شمشیر  
 دراد همچو زمانه کوی توام  
 مردم دانا ز بار محنت و اندوه  
 بطلی دوران بکام سبطلی و دانا  
 فاعل اگر نیست فاعل از روی معنی  
 فاعله حسنه را نماید قنبرل  
 دوش از اندیشه تا صبح سخنم  
 که بفراید مقام مرد بدانش  
 حرف بیاز چو در بدیع معانی  
 جان را سطره منظم شد مسرود  
 ماده کش بود صورت نوعی  
 بعد حدت ز سطح صرخ محدود  
 با همه دانش چهرت بر من امروز  
 این همه داری یکدک سپنج نداری  
 خیر ویر جان غاره را ز جور کشید  
 تا شوی از تو شش مرد و پیکر  
 ای بگر عقلت نمایدش عالم  
 عقل تو با عقل نسبی باشد و ساز  
 گویم اگر عقلت بقای جانست  
 زانکه توئی نایب خلیفه غایب  
 که چه تو بود از صفتی بیک سلیمان  
 گلک تو در خط ملک وقت اسلام  
 که چه بدیع تو ای سپهر کرم

حسینی قزوینی

ریزم اندر سخن بستان چند با کعبه  
 عقل را غم از غیب چاره چو غلب و تبا  
 چون بر آرد رب اندر سنگای مهر  
 بر در شهر روی ای یکان فرج از سر  
 خیر تر از آسمان کب قزونی که کوبا  
 زور سپی بر عهد کرد و قدر و عقربا

یک با این خاطر عکینش یزدانگر  
 پس یازنده هلال آنز و نشان کجا  
 یا نه این غم ای شیطانست کی عقل  
 و او که شاهنشده روزان محمشکه  
 بز که کبکشاید رنگ تیر جانفرناز  
 می بگریزد بد شکر می از جوکان

در مدح جناب ضیاء المصابیح حاج میرزا قاسمی  
ایروانی صدر اعظم ایران

بگر و اندر که شسته و زردم  
 نشسته دره مانده را نماید زمر  
 که چه مرا کشته روز تیره و دورم  
 و در بند فضل بر جرحت هم  
 کردم گشتم چه در کلام مسلم  
 حواجه طوس از کلام آمد خرم  
 جسم طبیعتش در کمال مقدم  
 شد ز ریاضی به تیز فکر مرم  
 روی من رنگ ز نقطه منم  
 و در حین تربیت ندیدی زیم  
 یعنی در ظل فضل نیست اعظم  
 از پی کوری چشم جسم چو پندم

چیت جهان کار و دستم را  
 چون بر حسنه می بند کجا  
 بر همه انبای ابر عشرت و شادوی  
 کیت از اوان من فضل من  
 منطق سجده چون بگریز فرب  
 هشتم بر مرکب طبیعتی چون  
 گشتم این یار را محرم جوهر  
 چون بالکی بی فاده شستم  
 من پیشگی بدم که تانی از غیب  
 خوش بود از سنگ دل این دو گو  
 حاجی قاسمی آن یکانه دور  
 آدم ای آهف سلیمان کف

مطلع ثانوی در مخاطبه و مدح

حکم منوب است فضل پیم  
 ابر من از وی کجا بودی خاتم  
 به چه بملک کیان ملوک رستم  
 من چه ستایم و صف خالق اگر

معنی عرفان و علم و حکمت شرعی  
 روز و شبست چرخ پیرزنی زنها  
 در ره با وج فتنه حد حدایت  
 یک کلمات تو در کلام منکر

خصلت است آنکه باشد محکمی شری  
 یعنی انجام شرب اشیا شکر لیا  
 جهل و خلقت یافت بر جان که این صبا  
 دست ابرو بچو و کان از جو دوا  
 خصم دیو سبای نوحا بد شهاب ثابا  
 در خم کیسوی جانان کوی سیمین  
 دانش و محنت در طفل را یک چشم  
 چون ننگی همیشه حامد علم  
 شربت فاروق شد خون کند و هم  
 نمت او خشک لب سرالی بی نم  
 چون بدو تشنه می نوشد یکدم  
 بر من مسکین همیشه محنت و نام  
 یا که از آنان کران بسلام منم کم  
 و آدم نیزان بخرج حکمت اعظم  
 را دم در عالم طبیعت او هم  
 تا بقای که گشت عقل محترم  
 گفت فلاطون ای جو دگر مرم  
 گفت چینی که شیح زوی بی  
 بی تر خور بلعل کرد و محرم  
 منو ایران خدا یکان معظم  
 مور صفت پدید زین صفت حکم  
 دی بشر ف بهترین شیوه آدم  
 نفس تو با نفس او باشد همه  
 نفس نفس تو نیست کف و هم  
 گشته بر انبای روزگار محترم  
 آورد از هر دو ماه صحف مصارم  
 آمده سستی بد متفق حکم  
 بگر در سوز آن رادت مدغم

نام شریفش حاج محمد حسین بن حاج محمد حسن بن حاج معصوم القزوینی اگر چه حاصل ایشان از  
 قزوین بود بعد از سکونت در عراق عرب بپشرا آمده توکن که بدید حاج محمد حسن از تلاذ  
 آقا میر سید علی رحمة الله بود و مرتبه اجتهاد یافت و تصانیف کرده ریاض الشهاده مشتمل بر سه جلد از دست و نیکو نوشته  
 فرزند از چند شش حاج محمد حسین بعد از تمیز از تحصیل در طلب ارباب کمال زایل ذوق حال برآمد جامعی از معاصرین با دریافت  
 ولی دست ارادت بجناب حاج میرزا ابوالقاسم خواهرش شیرازی که مجذوبی و وصل ساکنی کامل داده از روزگاری در سفر